

نام رمان: مطیع تو

نویسنده: فاطمه فلکی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)





خلاصه:

راجع بخ پسری به نام پندار که زندگی خوبی نداره و متاسفانه از نظر حمایت خانواده و اطرافیان محرومه. برای امرار معاش خودش و داداش کوچولوش مجبوره راننده و خدمتکار بانوی عمارتی بشه که توش بوی خون و انتقام میاد و قصه تلخی که در این رمان جریان دارد متعلق به اونه!

م

قد

مه

:

هر آن ممکن دارد که قلبم از عشق تو بایستد! تو فرمانده و من اجرا کننده، تو بی فا و من مطیع، تو بی احساس و من مجنون. سر انجام ما چه دارد که این چنین میکنی با من لیلی شیرین سخن؟ حق ما انتقام خونین نبود گر چه شیرینی لبخند شیرین، بر دل فرهاد حسرت شد.

صدای قیژ-قیژ این پنجرهی لعنتی رو مخمه! ای خدا اینجا هم جا بود واسه ما کار پیدا کردی؟

بلند میشم و پنجره رو با ضرب محکمی میندم، اما صداش قطع نمیشه، وا! یعنی چی؟ در هم بستهاست، پس این صدا مال چیه؟ بیرون رفتم و یه سر و گوشی آب دادم؛ اما هنوز اون صدا توی گوشم بود و نمیدونستم صاحبش کیه تا یه کتک مفصل از من بخوره! دستی روی شونهام خورد و به همون سمت برگشتم.

-پندار، تو اینجا چیکار میکنی؟

-م... من اوادم صدای کثافت این پنجره رو بیندم که...

-صدا از پنجره نیست! خانوم دارن گیتارشون رو برای نواختن آماده میکنند.

-خب الان؟ نصفه شب؟!

-دخالت کردن تو کار خانوم میدونی چه عواقبی داره!

عصبی بودم، من حرف زور سرم نمیشد و این پیرمرد یه لاقبا به من میگه تو کار خانوم

دخالت نکن؛ اه-اه!

چارهای نبود، باید برمیشتم به همون اتاقک چوبی کثیف تا شبم و صبح کنم.

\*\*\*

-هی بلند شو، پاشو دیگه!

-چه مرگته؟!

نفس عصبی اون فرد ناشناس تو صورتم خورد و محکم یقه‌م رو گرفت. چشمهام و باز

کردم و با...

ای وای. گند زدم رفت!

-ب... بخ... شیدا! قصد بدی نداشتم به... خدا!

-زودتر پاشو تا نزدم زنده و مردهات و از جلوی چشمت رد نکردم.  
محکم یقه‌ی لباسم و ولکرد و با ضرب به بالشت خوردم. یه روزی از این کثافت یه انتقامی بگیرم من که مرغهای آسمون تا چهلمش براش عزا بگیرن!

-تنه‌لش پاشو!

با حرص بلند شدم و دکمه‌های لباسم و باز کردم. از اون اتاقک کوفتی بیرون اومدم و لب حوض رفتم. ای جانم، عجب عمارتی! به خودم قول میدم یه روز واسه خودم و ماهور همچین عمارتی و بخرم و با هم توش مثل این یزیدا زندگی کنیم.

خنکهای آب به صورتم خورد و وضوم و گرفتم. آقاجون میگفت صبحها وضو بگیرم تا آخر شب خدا باهامه.

-اومدی استخر؟ یالا دیگه، خانوم دیرشون شده!

-اه باشه، اومدم!

دوباره برگشتم و توی اون ساک دستی کوچیک دنبال یه پیرهن مشکی گشتم.  
بالاخره پیداش کردم و پوشیدمش. باید این خانوم خانومی که اینها می‌گن و میرسوندم دانشگاه، هی روزگار!

وقت و تلف نکردم و در کسری از ثانیه بیرون رفتم! یادش بخیر، من هم واسه خودم آقای بودم، تار-تار موهام رو ژل می‌زدم و درستشون می‌کردم تا تمیز و آراسته باشم. لباسهام از انواع و اقسام مارکها و برندها بود. یه قیافه‌ی درست درمونم داشتم که الان...

الان هیچ کدومش برام نمونده! سوار بنزی شدم که روزها آرزوی داشتنش و داشتم، با تک بوقی که زدم به دختر خیلی کوچولو از اون عمارت بزرگ سفید بیرون زدم. اوه! بادیگارد هاش تو حلقم...

-هی چیکار میکنی؟ بیا در و برای خانوم باز کن!

-با منی؟

-یالا، بیا دیگه.

از ماشین بیرون زدم، در عقب و باز کردم. دلم نمیخواست بهش نگاه کنم و سرم پایین بود.

-سلام بده به خانوم!

-سلام و علیکم.

محکم به ساق پام ضربه زد و خم شدم. چرا این دیوونه زد؟ سلام دادم دیگه!

پوزخند روی لبهای اون قول بیابونیها روی مخم بود؛ آدمهای این خونه چه مرگشونه؟!

-شرمنده بانو! خدمتکار جدید، یکم تازه وارده! شما عفو کنید... دختره که اصلا تو این

بادیات نبود و سوار ماشین شد. توی

صورتش هم که اصلا هیچ چیز معلوم نبود، نه خوشحال نه غمگین.

بیخیال کاویدن صورت سفید خانوم شدم و سوار ماشین شدم.

-هی پندار!

-بله آقا؟

-وای به حالت دست از پا خطا کنی! فهمیدی؟

-حواسم بهشون هست!

بیا، اینهم از خوبی ما! توی سکوت رانندگی کردیم و صدای ضعیفی به گوشم خورد.

-نگهدار لطفا!

-نرسیدیم به دا...!

-نگه دار!

با تحکم صداش یه جای مناسب پارک کردم و که از ماشین پیاده شد. ماشین و دور زد و روی صندلی شاگرد نشست.

چی شد؟ چرا جلو نشست؟!

-منتظر چی هستی؟ راه بیفت!

-بله، چشم.

ماشین و روشن کردم و به سمت مقصد حرکت کردم! هنوزم توی بهتم که این رفتارها از این دختر اشرافیزاده بعیده و از همه عجیبترا اینکه مثل یه بچه شیطونی میکنه، مگه چند سالشه؟!

\*نگاه به قد دراز خودت نکن، دخترا هر چی کوچولوتر باشن سنشون بیشتره\*!

-این هم دانشگاه بفرمائید.

-باهام نمیآید؟

-من؟ شرمنده آقا اتابک توییخم میکنه!

دستم و گرفت و دوباره با همون لحن کودکانش گفت:

-ای بابا، حالا تو بیا بریم! اون یالغوز نمیفهمه.

- ...

-لطفا!

-م...

-آفرین، پیاده شو!

هوفی کشیدم و از ماشین پیاده شدم، اما اون هنوز از داخل ماشین نگاهم میکرد.

-چرا نشستید؟ بیاید بیرون!

-اتابک راست میگفت تازه کاری؛ در و باید برام باز کنی!

پشت کلهم و خاروندم و در و براش باز کردم. اون هم به طور خاصی از ماشین گرون قیمت پیاده شد.

اون جلوتر راه میرفت و منم پشت سرش بیحوصله و کلافه راه میرفتم. وارد حیاط که شدیم با بعضی از بچهها سلام و احوال کرد و منم به عنوان "خدمتکار جدید" معرفی کرد. نمیدونم چرا از لفظ این کلمه از خجالت سرخ میشدم و انگار اعصابم بهم میریخت.

درسته خدمتکارشم، اما من مجبورم! مجبورم که تو سن بیست و چهار سالگی کلفتی مردم و بکنم تا اون طفل معصوم راحت باشه .

آره داداش کوچولوم رو میگم، ماهور خان هشت ساله، آخ من به فداهش که دلم براش لک زده.

-تو بمون اینجا تا من برگردم.

-شرمنده خانوم، کی برمیگردید؟

-هر موقع کلاسم تمام شد!



محکم پلک زدم و به ستون سالن تکیه دادم. ماشاءالله یه صندلی هم پیدا نمیشه آدم روش  
بتمرگه!

هر موقع توی سکوت بودم یاد و خاطر م به گذشته میرفت به گذشتههای لعنتیام. اونجایی  
که تکیهگاه داشتم و برای خودم خانزادهای بودم. اون موقعهایی که غم میون چشمهام  
معنی نداشت و پدری داشتم که کنارم باشه و مادری داشتم که نوازشم باشه.

اما الان چی؟! شدم "خدمتکار جدید" خانوم!

به حال خودم پوزخندی زدم و نگاهم به ته سالن افتاد. یه دختر داشت به سمتم میاومد و با  
اخمهای در هم و قیافهی طلبکارانه بهم زل زده بود.

\*استغفرالله، این دیگه چشه?\*

به سرعت از کنارم رد شد و یه نفس عمیق کشیدم که دوباره برگشت و این دفعه  
کامل جلوی روم ایستاد.

-هوم؟

-استاد کجان؟!

-من چه میدونم!

-تو چه میدونی؟

-اوهوم!

با بیسیمی که توی دستش بود گفت:

-انتظامات؛ سریعا بیاید طبقه دوم!

-مشکل شما چیه?!

-ایستادی دخترا رو میپایی؟

-من چیکار به دخترا دارم، وایسادم اینجا...

\*جلل خالق، این یارو رسما خله\*!

-مشکلی پیش اومده؟!

- نخیر شما بفرما، خودمون...

چشمهام و باز کردم و دیدم این دختره است، یا خوده خدا! -خانوم، ایشون...

-موسوی، برو رد کارت! خودم با ایشون صحبت میکنم!

از دماغش دود بلند میشد و با صورت سرخی نگاهم میکرد که ندای مرگم رو میداد!

این همون دختره نحیف کوچولوچه؟ این از منم بیشتر زور داره.

-برو خونه، خودم برمیگردم!

-من...

-هیس؛ به حسابت میرسم!

یا سید عباس، خودت یه فرجی برسون! این من و نکشه، اون اتابک لعنتی این کار رو میکنه!

-خانوم کجان؟! چرا اینقدر زود برگشتی؟

-خانوم گفتن من پیام اینجا خودشون هم برمیگردن!

-پسرهی خیره سر، یاد نگرفتی باید بگی خانم امر کردن؟ حتما خطایی کردی که

خانوم نداشتن باهاش برگردی!

هوف چهقدر حرف میزنه! یه پیرمرد زیرتی زبون داره اندازه قد من، عجب گیری

کردیمها!

-الو، سلام خانوم!

- ...

-چی؟ خدا مرگم بده کجا یید شما؟!

- ...

-الان میایم!

وقتی هیرون و سرگردون دیدمش یکم ترسیدم، بلائی سرش اومده؟ یعنی چی شده؟!

-بیا آتیش کن بریم!

دوباره زنگ زد و گفت:

-سلام آقا.

- ...

-آوین خانوم، آوین خانم باز هم بیمارستان...

- ...

-رفته بیمارستان...

- ...

-چشم - چشم!

گوشی رو قطع کرد و سوار ماشین شدیم. دوتا ماشین دیگه هم پشت سرمون راه افتادن.

-چیزی شده؟

دادی که بغل گوشم زد من و دو متر از جا پروند! واقعا رسماً دیگه لال شدم و خفه خون گرفتم. یعنی این دخترهی ریزه میزه اینقدر براشون مهمه؟ نه بین باز چه دست گلی به آب داده که اینجوری براش میکنن.

-برو دست چپ!

بیحرف به حرفها و دستورات این اتابک گوش میکردم تا مبادا سر من و به باد بده. یه جورایی مقصر هستم، اما خود خانم که حالا فهمیدم اسمش آینه مقصرتره!

اون دستور داد، من انجام دادم!

-دعا کن آقا نفهمه! وگرنه مثل گوسفند سرت و میبره!

- ...

-فهمیدی یا نه؟!

-ب... بله!

-یکم بگازون لعنتی!

پام و روی پدال گاز بیشتر فشار دادم و به بیمارستان رسیدم. اتابک و اون چندتا بادیگارد غول پیکر دوان- دوان به سمت پذیرش رفت و اتابک خان پرسید:

-بخشید خانم آوین توانا رو آوردن اینجا؟

-بله، اتاق صد و یازده!

دم اتاق صد و یازده توقف کردیم و اتابک در زد. بادیگاردا به شکل خاصی ایستادن.

-سلام خانوم، خدا من و مرگ بده! باز حالتون بد شد؟

-بابام کجاست؟

-الان میرسن خدمتتون؛ منم گوشی از این رانندهی خیره سر میپیچونم برای اینکه مراقبتون نبود!

-به تنبیه نیاز داره.

عجبا! دخترهی آشغال، میگه برو خونه بعد میخواد تنبیهمم بکنه!

چقدر دنیا کثیفه مثل این آدمها. به درک، تهش یه کتک کاریه که منم اون و هزار بار تجربش رو داشتم. نشستم روی صندلی سالن و دستهام رو قائم صورتم کردم و دیگه از مکالمه اتابک خان و خانوم چیزی متوجه نشدم که چیزی نگذشت با صدای قدمهای تندی سرم و بالا آوردم که...

دست محکمی توی صورتم خورد! داغی سیلیش من و برده بود توی بهت و تعجب، گونم حسابی گز- گز میکرد!

-پسره کثافت چه غلطی کردی دخترم به این روز بیافته؟

- ...

-جواب بده عوضی!

-آقا اینجا بیمارستانه، آرومتر...

سریع از جلوی چشمهام رد شد و داخل اتاق رفت. در اتاق باز بود و دیدم چجوری دخترش و بغل کرد. نمیدونم چیشد که با دیدن همچین صحنهی قلبم به درد اومد! سزاوار کدوم گناه بودم که...

هعی!

-بگیر این و برو برای خانوم چیز مقوی بگیر!

-پندار، لطفا بیا!

با قدمهای سست رفتم کنارش و به پدر و اتابک خان اشاره کرد که بیرون برن، اونها هم سریع اتاق و ترک کردن و رفتن.

کامل نشست روی تخت و موهایش رو پشت گوشش انداخت.

-صورتت چیشده؟

-هی... چی!

-از دروغ بدم میاد! میدونم که بابا توی صورتت زد، ولی بیخیال!

میشه با این پول برام لواشک زردآلو و دو تا بسته شکلات تلخ و آبمیوه پرتغال بگیری!

پندار: چی؟ آقا و اتابک خان نمیدارن.

دست کرد زیر لباسش و یه بسته پول بهم داد.

-ازت خواهش میکنم!

-م...

-آفرین، حالا برو!

فشار دستش باعث شد از اتاق بیرون بیام و نگاه اون دو مرد خشمگین رو به خودم

متحمل بشم. همچین بهم نگاه میکنن که نه اعوذو بالله میخوام خانوم و به قتل برسونم.

\*\*\*

-دوتا شکلات تلخ و لواشک زرد آلو...

-خب!

-چند تا آبمیوهی پرتغال هم لطف کنید!

-خدمت شما.

-چقدر تقدیم کنم؟

-قابل نداره همیشه پنجاه و هفت تومن شما پنجاه و پنج لطف کنید!

ماشاءالله کم توقع هم نیست، پنجاه تومن خورد و خوراک و

چلسمههاشونه! یادش بخیر یه بار واسه ماهور با پنجاه تومن یه کفش شیک گرفتم.

پول و دادم به فروشنده و از مغازه بیرون زدم. بیمارستان خیلی شیک و عجیبی بود! یعنی تا

اونجایی که میدونستم بیمارستانهای عادی همچین امکاناتی رو نداشتن! شاید از این

خصوصی اختصاصیها باشه. اوهوم؛ پس حتما خانوم یه مشکل خاصی داره که میارن اینجا تا

معالجه بشه!

-کجا؟ کوری؟ اتاق از این وره!

-ببخشید حواسم نبود، اجازه هست به داخل برم؟!

-تو پلاستیک چی داری؟

انگار یه سطل آب یخ روی بدنم ریختن! اگه محتویات کیسه رو میدید و اون شکلاتها و اون

هله هولها رو میدید باید دو دستی قبر خودم و میکنم!

-اتابک بگرد کیسه رو...

-بابا!

-جانم عزیزم!

-پندار کوش؟

-بله خانوم؟

-بیا داخل دیگه!

-خانوم، آقا دستور دادن کیسه رو برای محض احتیاط بگردیم!

-لازم نکرده، خودم اینکار و انجام میدم!

بعدش هم با اخم اشاره کرد که داخل اتاقش برم.

رفتم داخل که محکم در و بست! بعدش هم با غر- غر و با سر می که به دستش بود، سمت

تختش رفت. میخواست سرم رو بزاره سره جاش، اما نمیتونست و قدش نمیرسید! دلم

میخواست از خنده منفجر بشم و بهش بخندم، اما نمیشد. یهو این هم مثل باباش جنی میشه و

میزنه فکم رو پایین میاره!

-به جای اینکه تو دلت بهم بخندی بیا کمکم کن، لوس!

-بله چشم!

خودش شروع کرد بلند- بلند خندیدن و من به جای اینکه بخندم با تعجب نگاهش میکردم.

به چی خندید؟ به یه بله چشم؟ عجیبا غریبا!

-وای من چقدر کوتاهم! مگه نه؟

در جوابش فقط تونستم به لبخند ملیح بزدم. چی میگفتم خب؟ خودش داره به خودش

میخنده! سرمش و از دستش گرفتم و وصلش کردم به گیرهی کناریش که یکهو اومد کنارم

ایستاد. چشمهام از شدت تعجب باز شد و سرش و روی کمرم گذاشت!

-چقدر بزرگی تو!

- ...

-واسم لواشک و خرت و پرت خریدی؟



داشتم از بهت و تعجب پس میافتادم! قلبم دیوانه وار میکوبید و نفس کشیدن برام سخت بود. همون دستای ظریف کشیده شد روی گوشم و و محکم کشید! درد بدی توی گوشم پیچید.

-از سمعک استفاده نمیکنی؟ کری؟

-ب... بله؟

-برگرد این طرف!

آروم عقب گرد کردم و اون نشست روی تخت و شاکی بهم خیره شده بود.

-ها؟

سوالی نگاهش کردم. این رفتاراش چه معنی میده؟ واقعا چرا باید همچین کاری بکنه؟ کیسهها رو از دستم گرفت و اونهایی که توش کمپوت و آبمیوه بود رو زد کنار و سراغ پلاستیک هله هولها رفت.

-وای مرسی! عاشق اینام، ولی میدونی مشکل چیه؟ بابام نمیزاره من از اینا بخورم، حتی... حتی دوست داره خیلی سرد و خشک باشم و همیشه مثل خودش اخم و عبوس باشم، پندار...

منتظر نگاهش کردم که حرفش و بزنه!

-تو کمکم میکنی؟ میخوام از اینها و از این خانواده دور باشم، لطفا!

فقط نگاهش میکردم، نمیدونم چرا قدرت تکلم رو از دست داده بودم و نمیتونستم حرفی بزدم.

-میدونم ممکنه مثل امروز بابا باهات بد رفتاری کنه، اما بهت قول میدم که نزارم! اصلا میخوام

همه وقتم و با هم بگذرونیم باشه؟ لطفا قبول کن!

لواشکش رو باز کرد و یه تیکه بهم داد!

-بیا این و بخور و بخند!

بعدش هم خودش شروع به خندیدن کرد، منم به این دختر کوچولوی روبهروم خندیدم.

عجب دختری بودها!

تقهای به در خورد و خانوم خزید زیر پتو، من هم از اونجا دور شدم و رفتم گوشه دیوار

ایستادم!

-بفرمائید!

-دخترم، خوبی بابا؟

-بله...

عجب دختر مارموزیهها، همین الان داشت برای من جنگولک بازی در میآورد، حالا صداش و

خسدار میکنه و خودش و به مریضی میزنه، عجب!

-بابایی، میشه با پندار برگردم؟ خیلی پسر خوبیه! مثل یه رفیق امروز کمکم کرد.

آقا چنان برگشت سمتم که یه لحظه از طرز نگاهش ترسیدم.

-نه!

-با...

-همین که گفتم آوین! تمومش کن.

آوین چیزی نگفت و دوباره خزید زیر پتو. پدرش یه مرد قد بلند خیلی جذاب بود؛ موهای جوگندمی و چشمهای سبز و ته ریش خوشگل. جالب بود که آوین یا خانوم اصلا شبیهشون نبود.

-سریع باش و بیا بیرون!

همراه با آقا بیرون رفتم که وقتی پام رسید به سالن یه چیزی محکم زیر گلوم رو فشرد. دست محکمش نمیذاشت نفس بکشم و داشتم تقلا میکردم که ولم کنه، اما اون با چشمهای خونی به فشار دستش بیشتر ادامه میداد و زیر دندونای کلید شدش گفت:

-فقط، فقط یک بار دیگه بفهمم رفتی مخ دختر من و بزنی یا زیر گوشش زر-زر بکنی

اون وقت من میدونم با تو، فهمیدی!؟

جملهی آخرش و بلند و محکم گفت که باعث شد بقیه هم به ما نگاه کنن! داشتم از بیتنفسی کبود میشدم و مویرگهای گونهم گز-گز میکرد.

یهو دستش ازم جدا شد که شروع به سرفهای شدید کردم.

-پاشو جوون، برو کارهای ترخیص آوین بانو رو انجام بده و برگرد!

ای لعنت به این رسم زمونه! پیرمرد الدنگ داره میبینه دارم جان به جان آفرین میکنم، اما باز هم میخواد به دستورات کذائیش عمل کنم! چهقدر اینها روان آدم و به هم میریزن!

-کر شدی؟ پاشو تنه لش!

به سختی از روی زمین بلند شدم و نگاهم افتاد به آقا که هنوزم به طرز خاصی خشمگین نگاهم میکرد و انگار که به خون من بدبخت تشنهست!

-ب... باید چیکار کنم؟

لعنتی سرفه‌های من هم تمومی نداشت.

-بیا این پول، این هم مدارک پزشکی خانم! یادت باشه بهشون بگو خانم آوین توانا مریض بخش تنفسی! فهمیدی؟ -بله.

پس بگو، حتما آسم داره! یادمه عمو خشایار هم این بیماری و داشت، اما هیچ وقت بخاطرش بیمارستان نیومد چرا؟ انگار اون روز که من و حسابی کتک زد بعدش با زنش رفتن بیمارستان، نمیدونم... شاید!

-هی آقا، حواستون کجاست؟

-ببخشید؛ حالا مرخص میشن؟!

-خیر، باید پزشک همسرتون بیاد!

-همسرم؟

-آقا حالتون خوبه اصلا؟ برای چی اینجا هستید؟ مگه نیومدید بیمارتون و مرخص کنید؟!

-خانم چه خبر تونه صداتون و انداختید تو سرتون؟ سوال پرسیدم جوابش با شما، دعوا نداشت!

با عصبانیت از پذیرش بیرون اومدم و دوباره سمت اون سالن رفتم که خانوم توش بستری شده بودن.

-چیشد؟ برگه ترخیص کو؟

-نداد.

-چرا؟ مگه نگفتی خانوم اینجان؟

ای وای نگفتم، باید به اتابک دروغ بگم و گرنه کارتون خواب میشم!

-گ... فتم، اما قبول نکرد!

-اتابک، برو خودت به کارها برس!

-چشم اقا، اطاعت عمر.

\*\*\*

-داداش...

-جان داداش؟

-چرا دیر به دیر میای دیدنم؟! اینجا خسته میشم.

-شرمندهاتم بهخدا داداشی، قول میدم تو که خوب شدی بیارمت یه خونه شیک و بزرگ،

اگه بدونی چه جای قشنگیه!

-واقعا؟

-آره، ولی شرط دارهها!

-پندار خان بسه دیگه، ماهور جان نیاز به استراحت داره!

-دکتر تو رو خدا بزار بینم شرطش واسه من چیه بعد خودم میفرستم بره به مولا!

من و دکتر به حرفهای بچگانهی ماهور خندیدم و خم شدم دوباره روی تختش گفتم:

-شرطش اینه آقا ماهور باید سریع خوب بشه!

با ذوق سرش و تکون داد و منم پیشونیش رو بوسیدم و ازش به سختی خداحافظی کردم.

داداش هشت سالهی من چرا باید دچار تومور مغزی بشه اخه؟ الان بهجای اینکه توی

بیمارستان درد بکشه باید بچگیش رو میکرد!

حیف! حیف که حتی پول داروهایم به سختی در میارم چه برسه به عمل کردنش!

-مرد گنده نیستم بغض تو...

نیشخند زهر داری زدم و چیزی نگفتم.

-پندار پول؟

-فعلا خبری نیست!

-من کمکت کنم بعدش تو...

-نه یزدان، تمومش کن این بحث و. برای بار هزارم میگم که من گدای پول تو نیستم که

میخواهی کمک کنی!

-باشه بابا چرا تخته گاز میری! اونقدر حرص میخوری چیزی بهت دادن؟ من هم تو عالم

رفاقت سیزده سالمون بهت گفتم واست دوا می‌دردی باشم.

چشم غره‌ی توپی بهش رفتم و اون هم پروتر از همیشه روش رو برگردوند.

-چه خبر؟

...

-خیلی وقته نرفتم پیش مامان، میای بریم سر خاکشون؟

-بینم چی میشه!

-چشمت و کی کبود کرده؟

وای نه فهمید! حالا چی بهش بگم قال قضیه کنده بشه؟!

-هی... چی!

شصتت رو محکم کشید روی گونم و لایه‌ی از کرم سفید کننده رو پاک کرد!

-من و دور زدی؟ پودر زدی زیر چشمت معلوم نشه رو گونت بادمجون کاشتی؟ بگو  
 کدوم بی... لا الله الا الله!

-چیزی نیست! باید برم، خداحافظ.

-پندار پندار، وایسا!

بی توجه به حرفهای یزدان از بخش بیمارستان کودکان سرطانی اومدم بیرون و دم دانشگاه رفتم. خانوم تقریبا توی این یک هفتهای که گذشته بود با هم بهتر بودیم و اون همیشه به رفتارای کودکانش ادامه میداد، ولی من فقط میتونستم سکوت کنم. حتی خنده هم سهم من نبود! همون چندباری که آقا از من پذیرایی کرد واسه هفت پشت و جد و آبادم کافیه! نمونهایش دیشب! بهخاطر اینکه برف پاک کن و ناخودآگاه شکوندم بیقصد و غرض، هر بلایی که دلش خواست سر من آورد و اتابک و آوین خانم خنثی به کتک خوردنهای من نگاه کردن.

قبلاها که بعد از مامان بابا، عمو خشایار من ر میزد حداقل بچههایش شیون و زاری میکردن که بهم رحم کنه، اما...

بسه دیگه، چهقدر میخوام به اون گذشتهی نحس فکر کنم؟! بیخیال ضبط آهنگ ماشین شدم و روشنش کردم و شروع کردم به سمت دانشگاه خانوم روندن؛ جعبهی سیگارم رو از توی جیب لباس چهارخونهی آیم در آوردم و با تردید یکی رو آتیش زدم! دوا و درمونم این چند روز و شب شده بود این زهرماری. اولین پک، دومین پک...  
 دیگه رسیدم دم دانشگاه و دیدم آوین داره هی اینطرف و اونطرف و نگاه میکنه و با چشم دنبال کسی میگرده. براش بوقی زدم، اما اخمهایش و توی هم کشید و پسری کنارش اومد؛ از

اون پسرای مو فشن و قیافه بزی بود که لباسهای پاره پوره‌های پوشیده بود، ابرو هاش رو هم که مثل مامانش درست کرده بود، اه- اه چقدر بیریخت!

-عشق جانم! چهقدر خوشگلی تو دختر!

آتیش گرفتم با حرفاش و از ماشین بیرون پریدم.

-زیادی داری حرف مفت میزنی.

-علی بیا بریم صاحبش اومد!

-پندار ولش کن.

ناخودآگاه صدام و با تحکم بردم بالا و سره خانوم داد زدم که بره داخل ماشین، یه لحظه بغض عجیبی توی چشمهاش دیدم، اما بیتوجه بهش یه مشت محکم توی اون دماغ عملیش خابوندم.

فوش میدادم و خیلیها سعی داشتن من و ازش جدا کنن، اما از قیافهی این پسرهی یه لاقبا حالم بهم میخورد و دلم میخواست برای مزاحمت ناموس مردم درس حسابی بگیره. یکم دیگه که به تن و بدنش لگد زدم از دست مردم خلاص شدم و سمت ماشین برگشتم. با صورت رنگ پریده آوین مواجه شدم. انگار به سختی نفس میکشید و داشت برای اکسیژن تقلا میکرد. محکم بازوهاش و تکون دادم و گفتم؛

-خانوم- خانوم، جواب بده! نفس بکش! دختر با توام!

با دستهای سست و لرزانش از توی جیب کیفش یه اسپری تنفسی در آورد و اون و داخل دهنش فرو برد. اولین فشار، دومین فشار...

شروع کرد به تنفسهای عمیق، ولی هنوز رنگش مثل گچ بود از چیزی ترسیده بود!



-خوبی خانم؟

-راه بیوفت!

-چشم!

استارت ماشین و زدم و از جای پارک خارج شدم. نمیدونم چرا، ولی همش زیر چشمی یا از داخل آینه زل زده بودم بهش و میدیدم که چهجور داره سعی میکنه گریه نکنه.

-برو شرکت بابا!

-شرمنده ولی مَ..

-برو بهت میگم!

اگه بازم به باباش بگه که ناراحتش کردم، مجبورم کتکهای اون شب و به تنم بمالم! باید ازش معذرت خواهی میکردم یه خورده پاچه خواریش و هم میکردم و تا از این موضوع بگذره!

-برو تو اون لاین به چپ به پیچ.

-ببخشید!

برگشت آروم نگاهم کرد که ناخودآگاه منم غرق مشکی چشماش شدم.

-خواست کجاست؟ تصادف میکنیمها؟

سریع نگاهم رو ازش گرفتم و تمام تمرکزم و به رانندگیم دادم.

-خواستم بابت جسارتی که امروز کردم من و ببخشید! اون پسرهی الدنگ وقتی مزاحمتون

شد، منم زدم به سیم اخر آخه غیرتم نمیداشت که اون کثیف همش دور و بر شما پیلکه!

-تمومش کن؛ نمیخوام چیزی بشنوم پندار!

تحکم صداش باعث شد لال لال بشم و بعد از چند دقیقه به مقصد رسیدیم.

\*\*\*

-سلام دخترم.

-سلام بابا!

-اقور بخیر، چرا اینجا آوین جان اومدی؟

آقا با سر به من اشاره کرد که از اتاق برم بیرون، اما صدای داد آوین برق از سرم پروند.

-بمون پندار!

-آوین؟

-بابا من و پندار به زودی با هم ازدواج میکنیم، خواستم بهتون خبر بدم که هوس نکنید من و عروس اون پسره عوضی بکنید!

-چی؟! چی کار میخوای بکنی؟

-بابا جان منو پندار..

آقا قندون و محکم کوبید رو زمین و هر تیکه‌اش به یه طرف رفت، من هم توی بهت با دهن باز داشتم به جدال دختر و پدر رو به روم نگاه میکردم. حرفهای آوین اکو میشد توی سرم و همش به فکر این بودم که چطور از این مخمصه خلاصی پیدا کنم!

-این پسره بی سر و پا چی داره که مایکل نداره؟

-یه جو معرفت توی وجودش هست؛ که مایکل نداره!

-نکنه تو هم میخوای بری پیش مادرت؟

آوین جیغ زد و با اشکهای ریخته روی گونش گفت:

-آره میخوام برم سینهی قبرستون! تو هم مثل اون وحشیهای زیر دستت منو بکش، اما من زن مایکل نمیشم!

آوین اومد سمت من و با نگاهش اشاره کرد که بیرون برم. خودش رفت و در و محکم بست من هم برای اینکه اوضاع وخیمر نشه برگشتم و تمام جسارتم و توی نگاهم ریختم و گفتم:

-آقا.

...

-به روح پدرم قسم میخورم که همین الان از تصمیم خانوم خبردار شدم! دستش و قاب صورتش کرد و من هم بیرون رفتم، منشی و بقیه داشتن به من نگاه میکردن منم ناچار سرم و انداختم پایین و راهم و گرفتم و رفتم.

-من رو خونهی عمه ببر.

-ببخشید خانم، اما اون حرفی که شما خدمت آقا گفتید رو من قبول ندارم! یعنی مخالفم!

-مگه دست توعه؟!

چیزی نگفتم میدونستم الان عصبیه و همیشه باهاش حرف زد.

ناچار ماشین و روشن کردم و راهم و سمت خونه عمه کج کردم.

توی راه صدای هق-هق عذاب آورش بلند شد و شروع کرد به گریه کردن؛ منم ناخواسته ماشین و یه گوشه نگه داشتم و کامل به سمتش برگشتم!

-خانوم، من شرمندहतونم که نمیتونم کاری براتون کنم!

-تو به من قول دادی رفیقم میشی، اما هر روز سرد و خاکی باهام رفتار میکردی! یه نگاه خشک خالی بهم نمیکردی و من هر شب به فکر تو میخوابیدم، بی احساس! نامرد!

-من نمیتونم با وجود سختگیریهای پدرتون توقعات شما رو...

بلند جیغ زد.

-من عاشقتم!

قلبم ایستاد؛ چی گفت الان؟ به من گفت؟ چشمهام از شدت تعجب گشاد شده بودن و آب دهنم و با صدا از گلوم پایین دادم. این دختر عاشق خدمتکارش شده؟ مگه تمام

اربابها آدمهای بیاحساس و خشمگین نبودن؟ مگه اربابها فقط دستور دادن بلد نیستن؟

خدایا این چه بلائی سر من آوردی؟! خدایا خودت به داد من برس!

-پندار، دارم ازت خواهش میکنم! بیا و فقط یه امضای کوچیک پای اون برگه بزن تا من

شرعا و قانونا زنت بشم. به خدا قول میدم دیگه هیچ وقت بهت کاری نداشته باشم! من

زندگیم خیلی سخته... از بچگیم هیچ دلخوشی نداشتم و هیچ دوستی نداشتم و هیچ شادی

توی زندگیم وجود نداشته. تو فکر کردی چون یه دختر اشراف زادهام همه چیز دارم؟ نه

پندار، من هیچ چیزی برای خودم و دل خودم ندارم. الان عاشق شدم! عاشق تو... تویی که

نتهای گیتارم رو براش کوک میکنم و شبها به یادش دفترم و خط خطی میکنم!

کوله پشتیش رو محکم فشرد و گریه کرد. من هم توی بهت و تعجب بهش خیره شده و بودم

سعی داشتم حرفهایم رو بفهمم، واقعا اینقدر سختی کشیده؟ واقعا شاد نبود؟

-میشه قبول کنی؟ بهخدا دختری نیستم که آویزونت بشم، اما بابام داره من و به زور زن

یه آدم عوضی میکنه!

-خان...

-اسم و صدا بزن.

-آوین، منم هم اونجوری که تو فکر میکنی نیستم! توی زندگیم اونقدر عذاب کشیدم که وصف ناپذیره!

-پس بیا با عشقمون این عذابها و تلخیها رو از بین ببریم!

-نمیدونم چی بگم، اما من یه برادر کوچیک دارم. اون مریضه و من باید ازش مراقبت کنم. کار و بار درست حسابی ندارم و حتی یه مدرک تحصیلی درست حسابی ندارم! مهم نیست!

سکوت کردم، واقعا جوابی نداشتم که به این دخترک مظلوم بدم. از یه طرفی ماهور و خونه زندگی خودم میاومد جلوی چشمم و از یه طرفی هم غیرتم اجازه نمیداد که این دختر ظریف زیر بار یه ازدواج اجباری بره. بدون حرف زدن شروع به رانندگی کردم. این دختر چطور تو این یک هفته عاشقم شده بود؟ من چی؟ لرزش قلب من هم نشون عشقه؟ یعنی منم عاشق این جفت حفره سیاه توی چشمه‌هاشم؟!

-میشه جلوی داروخونه نگه داری؟

-بله، ولی واسه چی؟!

-اسپریم تموم شده میخوام یکی بخرم، البته محض احتیاط!

لبخندی به صورتش پاشیدم و توی یکی از کوچه‌ها پیچیدم تا داروخونه‌ی مورد نظر و پیدا کنم.

نمیدونم چرا اما سرخی گونیهاش و این سر به زیریهاش نشون از خجالتش میداد، انگار جاهامون با هم عوض شده و من احساس میکردم که ارباب اون هستم و اون هم مطیع من!

\*\*\*

نیمه‌های شب بود و دوباره قیژ- قیژ گیتار آهنگهای خانم نه آوین، نمیداشت که آرام بخوابم. ناچار از خستگی بلند شدم و توی حیاط سرک کشیدم که ببینم نگهبانی کسی نیست اگه من و تنها با خانم ببینم بدبخت میشم.

-سرک کشیدن کار خوبی نیست!

با ترس برگشتم عقب و دیدم با چشمهای مشکیش که برق میزدن داره با خنده نگاهم میکنه. لبخند زدم و سرم و به نشونه احترام پایین انداختم، اون هم دقیقاً کار من و انجام داد که ازش پرسیدم:

-چرا این کار و کردید؟

-چون تو کردی!

-خب، من وظیفمه!

-الان که کسی نیست من هم پادشاه تو نیستم که هی میخوای ادای احترام بکنی. هر دوتامون دوتا آدمیم از جنسهای مختلف و عقایدی عجیبتر از خودمون، هیچ کدوممون برتری نداریم پس نتیجه میگیریم که نباید اینجوری کنی!

-باشه خانم دکتر!

خندید و گفت:

-موافقی قدم بزنیم؟!

یه خورده دور و برم و نگاه کردم که دوباره گفت:

-تترس؛ بابا رفته مهمونی، بقیه هم نیستن!

پلکهام و روی هم فشردم و با هم، همقدم شدیم. اون جلوتر از من راه میرفت و مثل پرنسسها با گوشهی تونیکش ملکهوار راه میرفت و یکم به کمر مبارک قر میداد. منم که فقط رد سنگی و که بهش ضربه میزدم و گرفتم .

-پندار.

-بله؟

-چرا داداش کوچولوت مریضه؟ ماهور؟

-اسمش و از کجا میدونی؟

یه لحظه احساس کردم رنگ از رُخش پرید و رگههای ترس توی جفت چشمه‌هاش پیله کرد، اما گفت:

-خودت گفتی!

شونه‌های بالا انداختم و حرفی نزد.

-خب نگفتی، مشکلتش چیه؟

با یکم من - م ن کردن شروع به تعریف کردن، کردم.

-خب، سرطان داره! تومور مغزی...

چشمهای آوین باز شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-مگه چند سالشه؟!

-امسال میره توی هشت سال.

ناباور دستش و گذاشت رو صورتش و بغضشو قورت داد.

-ای... شاءالله که خوب میشه! غصه نخور.

-ایشاءالله!

-بیماریش خیلی سخته؟

-هی بگی نگي ...

-راه بهبودیش چی؟ خوب میشه؟

روم نشد که بهش بگم پول درمان ماهور و ندارم نمیتونه عمل کنه بخاطر همین گفتم:

-فعلا دکترش نظری نگفته!

-میشه بینمش .

-آره، حتما!

گوشیم و از ته جیبم در آوردم و عکسی که خودم و ماهور دونفره داشتم و نشونش دادم اون هم با ذوق عکسهاش رو نگاه میکرد .

-ماهور کثیف کاری نمیکنیا!

-باشه داداش، کچلم کردی!

غلتک و خوابوند به خمیر کیک و با فشار سعی داشت خمیر و خراب کنه.

-لا اله الا الله، نگاه کن خرابش کردی!

-نخیرم؛ الکی رئیس بازی در نیار خیلی هم خوب درست کردم.

-ماهور...

-زهرمار، بزارش تو فر کم مخ من و بخور!

داشتم جلوی خودم و میگرفتم که به اینطوری حرف زدندای این فسقلی بچه نخندم،

دیوونهست این!



-پندار؛ الو کجایی؟

-ب... بله؟

-تو هپروت رفتی...

-ببخشید هواسم نبود!

-اشکال نداره، بشین رو این نیمکت تا برم سازم و بیارم با هم بخونیم!

-آم...

-الان میام!

دوید و اون طرف باغ رفت. گوشیم و بیره میرفت و با دیدن شماره‌ی یزدان جواب دادم.

-سلام بیمعرفت!

-علیکم و سلام!

-خوبی؟ چهخبر؟ همسر جان خوبه؟

-مرض و درد، همسرم کدوم قبرستونی بود؟

-نفرمائید! آوین خانم که ماشالله...

-یزدان خفه شو!

-باشه حالا، راستی فردا میخوایم بریم برای نی- نی تو راهیمون تخت و این خرت و پرت

بگیریم کی میتونی بیای؟ -من بیام؟

-آره!

-من ننهی بچهام یا بابای بچه؟

-تو عموی بچه‌های!

-برو بابا، خودتون برید به سلامت!

-پندار اذیت نکن بیا، اونجا دلت هم باز میشه.

-گفتم که نمیتونم .

-ای بابا، خب باشه! کاری نداری؟

-نه قربانت، خوش بگذره. خدافظ!

من و یزدان از همون بچگی با هم بودیم. من و یزدان و الهه؛ الهه الان زن یزدانه، چون اونها از همون بچگی خاطرخواه هم بودن و الان هم یه پسر کوچولو تو راهی دارن .

-من اومدم!

-خوش اومدی.

-بلدی گیتار بزنی؟!

-نه چطور؟

-همینطوری. حالا چی برات بزنی؟

-هر چی خودتو... خودت دوست داری بزنی!

یکم فکر کرد و توی گارد خاص خودش رفت. بعدش که یکم با گیتار ضرب گرفت شروع به نواختن کرد.

-وقتی میای صدای پات، از

همه جاده‌ها میاد.

انگار نه از یه شهر دور، که از همه دنیا میاد.  
 تا وقتی که در وا میشه لحظه‌ی دیدن میرسه.  
 هر چی که جاده‌ست رو زمین به سینه‌ی من میرسه.  
 ای که تویی همه کسم.  
 بی تو میگیره نفسم.  
 اگه تو رو داشته باشم،  
 به هر چی میخوام میرسم، به هر  
 چی می خوام میرسم.  
 عزیزترین سوغاتی، غبار پیراهنه تو.  
 عمر دوباره‌ی منه دیدن و بوییدن تو!  
 نه من تو رو واسه خودم نه از سر هوس میخوام.  
 عمر دوباره‌ی منی، تو رو واسه نفس میخوام.  
 ای که تویی همه کسم، بی  
 تو میگیره نفسم...  
 اگه تو رو داشته باشم.  
 به هر چی میخوام میرسم.  
 به هر چی میخوام میرسم، میرسم!

وقتی تو نیستی قلبم و واسه کی تکرار بکنم؟ گلهای خواب آلوده  
رو من واسه کی بیدار کنم؟ دست کبوترایه عشق واسه کی دونه  
پاشه، مگه تن من میتونه بدونه تو زنده باشه.

ای که تویی همه کسم بی تو میگیره نفسم،  
اگه تو رو داشته باشم به هر چی میخوام میرسم...  
به هر چی میخوام میرسم.

\*\*\*

نفسم رو آه مانند بیرون دادم. متوجه گونهی خیس آوین شدم و ناخودآگاه دستم و بردم تا  
اون دونههای مروارید رو پاک بکنم، اما وسط راه دستم خشک شد. نباید خطا میکردم، نباید  
اینقدر زود عشق واهی خودم رو بهش نشون میدادم، نباید پا پس میکشیدم توی تصمیم!

-زیادی خوش میگذره آقا پندار؟!

با ترس از روی نیمکت بلند شدم و با چهرهی به خون نشسته اتابک خان رو به رو شدم! نه،  
خدایا این یک خوابه!

-بانو شما به داخل برید.

-اتابک ولش کن!

دست برد سمت بادبگاردش اون هم یه کمر بند میخی خیلی کلفت و محکم داد به دست

اتابک، نه! بازم میخواد من و شکنجه کنه؟ -اتابک کاری به پندار نداشته باش!

اتابک با خندهی مرموزش به یکی از افرادش با سر اشاره کرد و اون هم سمت آوین  
رفت. توی یه حرکت اون و گرفت توی دستهایش و بیتوجه به جیغ و دادها و تقلالهای آوین  
اون و داخل خونه برد. صدای بلند خندهی اتابک خان بلند شد.

-که اینطور!

دوباره خندید، من هم با استرس داشتم به اون کمر بند میخی و قیافهای که به خون من تشنهست نگاه میکردم.

-بیرینش انبار!

به کسری از ثانیه بادیگارد ها زیر بغلهام رو گرفتن و من و به اون اتاق تاریک بردن. دلم میخواست نعره بکشم و بزخم تک تکشون و با خاک یکسان کنم، اما فقط از توی پنجره اتاقش به آوین نگاه میکردم! اشکهاش رو از همون دور میدیدم که در حال ریزش هستن. دلم میخواست داد بزخم و بگم گریه نکن! دونه - دونهی اون اشکها برای من حکم مرگ تدریجی و دارن!

یهو پرت شدم به سمت زمین و محکم خوردم به یه جای سفت و آسفالت مانند افتادم. دور تا دور اتاق رو چشم چرخوندم تا خواستم از سر جام بلند بشم لگد محکم به قفسهی سینهم خورد!

-بتمرگ!

-لعنتیها ولم کنید!

-اون صدای نگرهاش و ببرید!

همه ریختن توی سر من بدبخت و مثل خر کتکم زدن. من هم تا اونجایی که میتونستم ضربهاشون رو کنترل میکردم؛ اما تمام ساق دستهام نابود شده بود. اتابک دستش و بالا آورد و اونبادیگارد ها دست از زدن من بیكس و کار برداشتن و کنار رفتن. همون کمر بند میخی رو از روی اون در چوبی برداشت و با قدمهای آرام به سمت من اومد.

-من کاری نکردم عوضیها، چی از جونم میخواید؟!

-پات رو داری از گلیمت خیلی درازتر میکنی!

صورت اشک آلود آوین همش جلوی صورتم بود و رگ غیرتم متورم میشد. این دفعه هر چی توان داشتم و توی پاهام ریختم و از روی اون زمین کذایی بلند شدم. سریع رفتم جلوی اتابک تا باهاش دست به یقه بشم، اما یهو لباسم رو یه نفر کشید و لباسم کاملا پاره شد. دست اتابک خان رفت بالا و با مشت کوفته شد به صورتم و احساس کردم تمام دندونهام ریختن .

بعدش هم اون کمر بند و محکم به کمرم زد. نعرههام به گوشه فلک کشیده میشد، اما غرورم بهم میگفت صورت اون دختر دلبر، فقط غم نگاه اون دختر دلبر... ضربهی بعدی محکمتر به ساق پام خورد ضربه بعد، ضربه بعدتر! طوری شده بود که غم زمین غرق خون شده بود و تمام بدنم از جای اون میخهای محکم زخم شده بود. وقتی خود اتابک خان به نفس نفس افتاد بلند شد و از اتاق رفت. جونى تو تنم نمونه بود. چشمهام داشتن به سیاهی کشیده میشدن و...

چشم باز کردم و دیدم هوا گرگ و میش شده. گوشیم رو روشن کردم دیدم ساعت هفت صبح رو نشون میده! از دیشب تا حالا تو این انبار مثل یه مرده افتادم؟ حتی این بیرحمها من و از جام بلند نکردن؟ به سختی روی دستهام فشاری آوردم و بلند شدم؛ کف پای چپم حسابی سوز میزد و لباسهام روی زخمهای دور کمرم میخراشید و داشتم از درد و سوزش جان به جان آفرین تسلیم میکردم!

-پندار، پندار!

صدای آوین من و به خودش جلب کرد و وسط حیاط ایستادم و عقب برگشتم. دیدم داشت به طرف من میدوید و اول تا نگاهش خورد بهم تعجب و ناباوری توی نگاهش مشخص شد!

-بخشید... تق... صیر من شد!!

-برو خونه! میترسم دوباره بیان؛ برو.

-نه وایسا!

-برو آوین، چی از جونم میخوای؟ وضعیتم رو میبینی؟ نکنه به مزاج خانوم کتک خوردن من خوش اومده؟

-پندار! این چه حرفیه داری به من میزنی؟ من چرا باید از کتک خوردن و اذیت شدن تو خوشحال بشم؟!

بدون توجه به آوین راهم رو ادامه دادم و لنگ لنگان به سمت اتاق سوت و کور خودم رفتم صدای قدمهاش و پندار - پندار گفتنهاش رو میشنیدم، اما واقعا دیگه نمیتونستم به سمتش برگردم! دلم برایش پر میزد، اما نمیتونستم، نمیتونستم که برگردم چون برای هر دومون بد میشد!

-پندار حداقل وایسا زخمهات رو خوب کنم.

در و باز کردم و رفتم داخل اتاق، آوین پشت در هی صدام میزد. من هم لباس پاره رو از تنم کندم و توی سطل زباله پرتش کردم.

-بخشید!

-دارم لباس عوض میکنم!

-نمیبینم راحت باش.

چشم چرخوندم و جلوی آینه رفتم. یه لحظه این هیولای خونی رو به روم رو نشناختم! خدای من، من این شکلی شدم؟! چشمهام کبود و سرخ و گوشه‌های لبم نشون از خون مردگیهای عمیق میداد.

گوشهی پیشونیم هم یه خراش بزرگ خودنمایی میکرد! رکابی خاکستریم رو به سختی توی تنم کردم، اما خم به چهره نیاوردم و جلوی روشویی رفتم. با آب تمام سر و صورتم و رو تمیز کردم. آوین هم تکیه داده بود به ستون و نگاه میکرد. هی بگی نگی قیافهام بهتر از اون هیولای جلوی آینه شده بود و خون مردگیها از بین رفته بودن. حالا مجبورم از این کرم پودرهای سفید کننده زیر چشمهام بزnm که حداقل کبودیهاشون نمایان نباشه!

-ازت معذرت میخوام!

-تو چرا؟!!

-چونتو بخاطر عشق من داری این همه عذاب میبینی...

از اینکه از کلمه عشق استفاده کرد توی دلم یه چیزی قیلی ویلی رفت. دوست داشتم این دختر شیطون و مهربون توی قلبم رو برای خودم داشته باشم و همیشه برای خودم باشه؛ اما باید غرورم رو حفظ میکردم! غرور و عشق. چقدر عجیب. بین این دو تا گیر کردم و نمیدونم راه و چاه کودومه.

-لباست دوباره خونی شده!

-کو کجاش؟



به کمرم اشاره کرد و منم کلافه پوفی کشیدم و دوباره رفتم سمت کمد کوچولوی لباسهام.

-هر چی لباس پیوشی بازم خونی میشه. اون زخم الان بازه و همش داره خون میاد پس پسر خوبی باش بیا با این وسایل برات پانسمانشون کنم.

-کمک اولیه ندارم!

-من دارم.

مثل بچه‌های چهار ساله داشتیم باهم لج و لجبازی میکردیم .

ناسلامتی بیست و دو سالم بود و بازم با معشوقه خودم اینجوری حرف میزدم. به سختی رکابی خونیم رو از تنم کشیدم بیرون و بهش اشاره کردم اونم با اینکه خیلی ناراحت بود اما به سختی لبخند زد و اومد پشتم نشست.

-حالا از این چیز میزای دکتری سرت میشه آوین خانوم؟

-شرمنده آ ببخشیدا. دارم رشته پزشکی ترم آخر میخونم.

شوتی کشیدم و خندید. آخ من به فدای اون خنده‌های قشنگت دختر اربابی. چه واژه قشنگی! دختر اربابی!

-آخ یواش.

-ببخشید بتادین یکم سوز میزنه بهشون. تحمل کن.

یکم که گذشت کارش تموم شد دستهایش رو با پنبه پاک کرد و گفت:

-صورتتم زخم داره.

-نه اینا سطحین چیز خاصی نیستن!

-نه آخه گوشه لبِت.

اشاره کرد به لبم که دست زدم و دیدم خون اینم داره ازش میریزه!  
 باز هم پوفی کشیدم و توی دلم گفتم حالا باید آبروی مارو جلو عشقم میبردی؟ صدای  
 خندهاش بلند شد و گفت:

-اشکال نداره حالا .

گیج و منگ بهش نگاه کردم و گفتم:

-چی؟

-بلند فکر کردی!

ودوباره بلند بلند خندید. منم از خندههای قشنگش لبخند محوی روی لبهام نقش بست اون  
 هم یه چسب زخم عادی بست و از جاش بلندشد.

-من دیگه برم! توهم بخواب. خوب بخوابی!

-آوین.

برگشت به سمتم و سرش رو انداخت پایین بعدشم با خجالت گفت:

-بله؟

چندقدم بهش نزدیک شدم و توی دلم قربون صدقه‌اش میرفتم!

-توهم مراقب خودت باش؛ خوب بخوابی!

به سختی سر بلندکرد و لبخند دلربایی به صورتم پاشوند و از اتاق بیرون رفت. منم تشک  
 و بالشتم رو یه گوشه پهن کردم و نشستم روش! نمیتونستم دراز بکشم چون زخمام آتیش

میگرفتن و عجیب میسوختن! حالا به هر مکافاتى که شده به روی شکم دراز کشیدم و خوابیدم.

چند روز بعد...

حرفهای یزدان رو نمیفهمیدم! اینقدر عصبى بودم که اگه یه کلمه دیگه حرف اضافه میزد تمام دندونهاش رو توی دهنش خرد میکردم!

-داری با کی لج میکنی!؟

-یزدان میشه اینقدر رو مخ نری!؟

اونم مثل من صداش رو برد بالا و گفت:

-نخیر که همیشه! من نمیذارم با جون ماهور بخاطر غرور مسخرهات بازی کنی. ماهور تو این هفته چه با پول تو چه با پول من عمل میکنه فهمیدی!؟

-نخیر نمیفهمم. ماهور گدای پول تو نیست که تو میخوای اون رو عملش کنی.

-تو فقط سرت درد میکنه برای حمالی کردن واسه اون دختره و باباش و گرنه تو به فکر ماهور نیستی!

با این حرفش آتیشی شدم و یکی محکم کشیدم زیر گوشش! الهه هین بلندی کشید و اومد جلوی من و گفت:

-پندار بسه! چرا اینکارو با خودتون میکنید؟ الکی الکی برای خودتون اعصاب خوردی درست میکنید؛ یزدان توهم تمومش کن!

-چجوری تمومش کنم عشق من؟ اون بچه زبون بسته داره گوشه اون بیمارستان تلف  
میشه اونوقت این آقا هنوز نتونسته بیست میلیون جمع کنه برای اون عمل کذایی!

-باشه یزدان جان تو به خودت مسلط باش با داد وپیداد چیزی درست نمیشه!

احساس حقارت می کردم! از حق نگذیریم حرفهای یزدان درست بود؛ اما من اون پول و  
جمع میکنم حتی اگه شده گدایی هم میکنم اما نمیذارم که یزدان به خودش و خانوادهاش  
فشار بیاره و پول عمل ماهور رو بده. بی خداحافظی از خونشون زدم بیرون و بی توجه به  
پندار- پندار کردنهاشون دستی برای تاکسی تکون دادم!

آوین هم از اون روز رفته بود مسافرت و من وبقیه خدمتکارها فقط توی عمارت بودیم!  
عمارت بزرگ کلی کنیز و خدمتکار میخواد که اتاقک ته حیاطم رسیده به من تا توش  
زندگی کوفتیام رو ادامه بدم؛ اما حیفا صد حیفا که نه تن سالم داداشم رو دارم؛ نه کس و  
کار درست حسابی که حداقل پشتم به اونها گرم باشه.

-آقا کجا برم؟

-خیابون شهران اول.

باید میرفتم بانک تا بینم میتونم وامی چیزی جور کنم. به قول یزدان نمیشد دست  
روی دست گذاشت و داداشم داره هر روز ضعیفتر از قبل میشه!

\*\*\*

-شرمنده! با شرایطی که شما دارید؛ معذوریم نمیتونیم وام بهتون بدیم!

-باشه ممنون؛ خدانگهدار...

با کوله باری از ناامیدی از این بانکم زدن بیرون. از صبح این هشتمین بانکیه که میرم و میگن که وام به من و امثال من تعلق نمیگیره! نگاهم افتاد به پولهام که فقط ده تومن بیشتر نمونده بود. با این پولم تا دو متر جلو ترم من رو نمیبرن؛ باید پیاده برم!

داشتم میون مردم قدم میزدم و غرق افکارم بودم؛ خدایا تو که الرَّحْمُ و الرَّاحِمِیْنِ! تو که بخشنده ای؛ یه راهی بزار جلو پای من؛ بهم بگو الان چه غلطی کنم که اون بچه زبون بسته خوب بشه سره پا بشه!

بهم بگو با این دل عاشق و بی کس چیکار کنم؟! واقعا چقدر سخته هیچ کس و نداشته باشی و به خدایی پناه ببری که نه شونه‌های داره برای مرحم بودن و نه زبونی داره برای دلداری.

چشم باز کردم و دیدم رسیدم دم عمارت. عمارت آرزوهایی که مطمئنم خودم و آوین باید همینجا چالشون کنیم. از اون شب اتابک خان و آقا مثل نگهبانها دور آوین بودن و فقط روزاییکه آوینم دانشگاه داشت اون رو میدیدم! دورین هم توی ماشین نصب بود حتی نگاههام رو هم کنترل میکرد. اگه دستی از پا خطا کنم دودمانم رو به باد میدادن.

-کجا به سلامتی؟! -

اینقدر کلافه بودم که حتی برنگشتم صاحب صدا رو بشنوم. بیخیال لگدی به در چوبی اتاقک مترو که خودم زدم و در باز شد.

-من امیرم! تو چی؟

...

-میشه پیام تو؟! -

برگشتم به سمت پسر رو به روم و با اخم گفتم:

-تو کی هستی؟

-حافظه ماهی داری داداش؟ گفتم که من امیرم. امیر توانا!

-خب! چیکارت کنم؟

-چه بد اخلاقی تو. من رو ببین! دخترا فقط بخاطر اخلاقم برای من میمیرن. دیگه آمار زخمی و خودکشی از دستم در رفته!

پوفی کشیدم و با چشم غره به سمت روشویی رفتم. دست و صورتم و آبی زدم و خودم رو پرت کردم روی مبل زوار در رفته خودم!

اون هم داشت به در و دیوار های خراب این خونه مثل فروشندههای املاک نگاه میکرد. پسر خیلی جذابی بود! چشم و ابروی مشکی و چارشونه و بگی نگی قد بلند.

-چیکارهای؟

-بدبخت.

-کفر نگو مادر؛ خاک عالم!

به رفتار مسخرهاش خنثی نگاه کردم که او مد روی موکت خاکی کنارم نشست. منم طبق عادتَم ساعدم رو گذاشتم رو پیشونیم و چشم دوختم به سقف؛ صداهای لعنتی کارمندهای بانک که همش میگفتن «شرمنده به شما با همچین شرایطی وام تعلق نمیگیره» توی گوشم اکو میشد.

-اسمت چیه؟!

خیلی آروم و اهسته گفتم:

-پندار.

-چی؟ بلند بگو.

-اسم پنداره!

-چه اسم خفنی. بینم چرا چشمت زخمه؟!

-کتک خوردم.

-دعوا؟ یا بابام این بلا رو سرت آورده؟

-اگه بابات اتابک خانه؛ آره!

-نه بابام اتابک مفت خور نیست. پسر همایون توانام. داداش کوچیکه آوین!

یکم تعجب کردم. پسر آقا اینه؟ چهخوش بر خورد و خوش مشرب!

-اختیار داری پندار خان!

-چی؟!

-گفتی خوش بر خورد و خوش مشرب؛ منم گفتم قربان شما ممنون! همهکه مثل شما پاچه

آدم رو نمیگیرن.

یه نگاه آسفباری بهش انداختم و پهلو به پهلو شدم. از صبحی اصلا سر گوشیم نرفته بودم بینم چه خبره وچند بار یزدان و الهه بهش زنگ زدن. از توی جیبم در آوردم که یهو گوشیم از توی دستم قاپیده شد.

-با این گوشی رفتی جنگ پسر؟ چرا درب و داغونش کردی؟!

- همه که مثل تو بچه مایهدار نیستن گوشی نو و گرون قیمت داشته باشن.

یه نگاه خریدارانه به گوشی انداخت و گفت:

-همچینم بی قیمت نیست!

-قابل شمارو نداره.

-چاکرم.

یکم توی سکوت گذشت و سوالی که توی ذهنم میچرخید و به زبون آوردم!

-تو مگه پسر ارباب نیستی؟!

-آره ولی مامانم با مامان آوین کوچولو فرق داره!

-چرا با منی که خدمتکار خونه باباتم اینجوری برخورد میکنی؟!

پقی زد زیر خنده و دندونهای ردیف و سفیدش رو به نمایش گذاشت. از سر جاش بلند شد و گرد و خاک تیشرت زرشکیش رو از روی اندام ورزیدش پاک کرد و تا دم در رفت. دستش و گرف روی دستگیره و گفت:

-چون فرقی بین من و تو نیست. تو آدمی منم آدم و توی هیچ چیزی از همدیگه برتری نداریم!

بعدشم با چشمک باحالی که زد گفت:



-بعدا میبینمت رفیق!

وقتی رفت بیرون لبخند محوی روی لبم شکل گرفت. چقدر معرفت به خرج داد که من و

خودشو یکسان دونست و غروری نداشت!

درست شبیه آوین؛ چقدم دلم براش تنگ شده. شماره گوشیش رو داشتم اما

میترسیدم زنگ بزنم و کارم با کرام و الکتیین بشه .

چطوره بهش پیام بدم؟! اوم فکر بدی نیست.

نوشتم : سلام. خوبی؟ در عرض یک ثانیه سین زده شد و نوشت؛ در حال

تایپ!

-سلام پندار. خوبی؟

-مرسی بد نیستم. همهچی اوکیه؟!

-میتونم بهت زنگ بزنم؟!

-آره!

چندلحظه بعد صدای گوشیم بلندشد و جواب دادم. با صدای پر از انرژی گفت:

-سلام.

خنده آرومی کردم و باهم احوال پرسیدیم. ازش پرسیدم.

-کجایی؟

-شمال.

-اینو میدونم. الان کجایی!

-خب دارم بهت میگم که الان شمال تشریف دارم.

-دختره ی گل الان کجا نشستی؟!

-رو زمین.

پوفی کشیدم که صدای خندش بلند شد ومنم به خنده در اومدم. فکرم رفت سمت امیر و گفتم:

-راستی! امیر اومده!

-امیر؟ امیر دیگه کیه؟

-امیر توانا. اینجور که گفت انگار برادرته!

-هوف. اون گنه مزاحم اومده اونجا؟!

-عه آوین چرا گنه؟ پسر به این خوبی خراب معرفتش شدم.

-اونجوریهها هم که فکر میکنی آدم حسابی نیست. همش با دخترهای عجق و جق تیک

میزنه درضمن مامان این امیر آقا باعث شده مامان من نابود بشه!

-آوین جانم هر کسی رو توی قبر خودش میذارن به من و توهم کهمربوط نیست با

چهدخترایی دوست هست یا نه! آره؟ بعدشم داری میگی مادر امیر؛ خوده امیر که نه! گناه

کسی رو هم پای کس دیگه نمینویسن؟

با صدای مظلومی گفت

-خب؛ حق با تو! اما خوشم نمیاد ازش!

از حرص صداش خندهام گرفت و با صدای ارومی تند-تند گفت:

-پندار بابام اومده خونه من دیگه برم!

-باش مراقب خودت باش. خداحافظ

خسته و کوفته از روی مبل خاکی و پاره پورهام بلند شدم و نگاهم به سمت ساعت رفت؛ چونهوای پاییز بود از ساعت ۶ هوا تاریک تاریک بود منم از صبح بیرون بودم و مثل اسب فقط راه میرفتم .

اون از دعوای من و یزدان؛ اونهم از قضیه بانک و وام؛ آخرش هم دست از پا دراز تر برگشتم خونه و هیچی به هیچی. نه غرورم اجازه میده از کسی قرض کنم؛ نه خودم دستم به جایی بنده که لنگ ۲۰ میلیونباشم. حقوق خودمم ماهی ۲ و نیم. یعنی باید ۱۰ ماه یکسال صبر کنم کل حقوقم رو بگیرم جمع کنم تا اون پول لعنتی جمع بشه و داداشم رو از این بدبختی و فلاکت نجات بدم. تازه خورد و خوراکم هم تعطیل کنم همچین چیزی برای من محاله.

ای کاش حداقل یه بابا داشتم؛ یه بابا که اونهم به فکر پسر کوچولوش باشه و بخواد کمکش کنه. کارکنهو در آمد زحمتش رو بده جای پول عمل پسر کوچولوش! چی میشد منم مثل بقیه پسرها این دوتا فرشته رو توی زندگیم داشتم؟! از بچگیم فقط باید زجر و بدبختی و تحمل کنم و زیر دست عموهای بی رحم زندگی کنم! بی پشت و پناه و تنها. به سختی تکونی به مُهره‌های کمرم دادم و بلند شدم. رفتم سمت آشپز خونه شاید ۴-۵ متریم و در یخچال کوچولوی زوار در رفته رو باز کردم و توشو رصد کردم.

بطری

آب

مربا

هوویج

سیب

خیار کپک زده پیر!

پلاستیک چندتادونه خیار رو با جا انداختم سطل آشغال و اون یه دونه سیب قرمز رو برداشتم و بیمیل بهش نگاهی کردم. هعی روزگار. صدای در من رو به خودش جلب کرد و قبل از اینکه چیزی بگم امیر مثل چی اومد داخل.

-بیا بریم یه پیتزا بزنیم به رگ!

از درخواستش کلی خوشحال شدم اما زیر صورت خنثی خودم

قایمش کردم و گفتم:

-مرسی مزاحم نمیشم!

-گمشو خودت رو لوس نکن. دم در منتظرتم!

رفتم سمت کمد لباسیام و یکی از تیشرت مشکیهام رو تنم کردم، بعد عطر کوچولوی خودم رو آروم زدم به گردنم و از اتاق زدم بیرون. ماشین بنز جلوی در چراغ زد برام و من هم به هوای اینکه امیره رفتم سوار شدم اما دیدم دوتا دختر جوون توی ماشین نشستن.

-آقای خوشتیپ برسونیمت.

-ای جانم چهجذاب!

اخمی کردم و راهم رو کج کردم دیدم امیر کوچه پشتی وایساده و تکیه داده به دیوار.

شاکی رفتم سمتش و گفتم:

-کجایی تو؟! این دخترا کی بودن جلوی در؟

-ولشون کن بیا بریم..

سوار ماشینش شدیم. ماشین نبود که ماشالله تاج و تخت پادشاهها بود!

-پندار...

-هوم؟

-موافقی دوتا پیتزا بگیریم بریم پیش اهل قبور؟!

-اهل قبور؟

-آره! از وقتی از نیویورک برگشتم نرفتم پیش مامانم .

خودمم دلم برای مامان و بابا و آقاجون حسابی تنگ شده بود بخاطر همین قبول کردم! جلوی یه رستوران خیلی شیک که حتی به خواب هم نمیدیدم توقف کرد و از توی داشبورد یه بسته دلار در آورد. ما دلارارو تو برنامه کودکهامون هم نمی.دیدیم و اینا بسته به بسته دارن ازشون. هعی خدا عدالت کجاست؟ من که نمیدونم!

-بگیر اینارو بگو دوتا مخصوص بدن!

-من برم؟

-نه با پشت سریتم.

برگشتم به پشت سرم که صدای خندهاش پیچید تو سالن ودوباره گفت:

-پندار داداش گلم بیا این رو بگیر برو بخر و بیار الانه که صدای سلطان شیمکم دریاد. لبخند محوی زدم ودر ماشین و باز کردم. با قدم های سست وارد اون رستوران خیلی خفن شدم! دختر و پسر جمع شده بودن بیخیال از اینکه منی هم هستم که بدبختانه دارم زندگی میکنم داشتن عشق و حال خودشون رو میکردن.

-بفرما؟

-دوتا پیتزای مخصوص میخواستم!

-الان آماده میشه.

تکیهدادم به دخل مغازه و به جمعیت نگاه کردم. بعضیها به من نگاه میکردن بعضیا هم اصلا حواسشون نبود! چشمم خورد به گوشهای از سالن که یه دختر و پسر نشسته بودن. همچین با عشق به همدیگه نگاه میکردن و عاشقانهحرف میزدن که حلقه اشک رو دور چشمهام احساس کردم.

یعنی واقعا میشه من و آوین هم اینجوری باشیم؟ یه نوایی تودلم میگفت:  
 نخیر که نمیشه. کی رو دیدی با اربابش ازدواج کنه؟ مخصوصا آوین که اقا وقتی من رو میبینه به خونام تشنهتر میشه و حرف که میخوام بزنم اون جریتتر میشه!

-بفرمایید

-چقدر خدمت کنم؟

-قابل شما رو نداره ۲۰دلار

بیست تا شمردم از اون بسته بهش دادم بستههای پیتزا رو هم از روی میز برداشتم و به سمت در خروجی رفتم!

سوار ماشین شدم امیر ضبط و روشن کرد و یه اهنگ خیلی شاد گذاشت.

-پایه قر دادن هستی پندار خان؟

-نخیر.

-باز رفتی رو اون دنده بد اخلاقیا.

-نه من اصلا قر دادن بلد نیستم!

-خیلی شما بی جا کردی من رو نگا.

همونجور که داشت رانندگی میکرد شونهباش رو تکون میداد و لات لاتی میرقصید! داشتم از خنده منفجر میشدم اونخم مخصوصا با حرکات خزی که امیر انجام میداد واقعا مسخره شده بود!

رسیدیم سره چهار راه دوباره همون بنزی که اون دخترا توش نشسته بودن دقیقا جلوی ما وایسادن؛ یکیشون با صدای جیغ جیغوش گفت.

-جذابای اعظم!

-امیر اینا هموناییان که دم در عمارت بودن.

-ولشون کن کثافتهارو!

-تو میشناسیشون؟!

-کاش که...

هوفی کشید ضربی زد به فرمون ماشین. شیشه هم داد بالا که صدای اون دخترای بی خود رو نشوه. وقتی چراغ سبز شد گازش رو داد و راهش رو به سمت بیرون از شهر.

-مرده داری تو بهشت زهرا؟

-آره.

-کین؟

-پدر مادرم! وپدربزرگم.

با تعجب برگشت سمتم وگفت:

-هر دوشون رو از دست دادی؟

-آره!

-میشه تعریف کنی؟! حس فضولیم زیاد شده!

-اوهوم؛ قبلا که یه خورده بچتر بودم یه روز بابا و مامانم میخواستن برن مراسم یکی از فامیل که تو راه برگشت؛ تصادف میکنن وهر دوشون سر تیر همونجا میمیرن! من میمونم و داداش کوچولوم. اونموقع ۳-۴ سالش بود و بچتر بود ماهم مجبور شدیم خونه پدربزرگم اینا زندگی کنیم.

-خب.

-هیچی دیگه از اون به بعدم با پدربزرگم خرجی خودم و زندگی رو میدادیم و درسمم میخوندم .

-پس فامیل چی؟! عمو؛ عمه؛ خاله...

-اونا هم بودن ولی ای کاش نبودن!

-وا چرا؟!!

-یه شب عموهام اومدن وگفتن که ما داریم از ارثیه اونا کش میریم.

ناخودآگاه پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-با پدربزرگم دعواشون شد و اون بیچاره سخته کرد.

-وای! چقدر بیشر ف .

-آره؛ چندماهی آقاچونم علیل و زلیل زندگی کرد و عمرش بو داد به شما!

-هعی! خدا رحمتش کنه. واقعا بهت افتخار میکنم پسر!



زد روی شونم و به رانندگیش ادامه داد.

-تو که شبها نمیترسی بری قبرستونا!

-نه بابا! اونجا پاتوق منه!

-راستی داداشت الان کجاست؟!

-مریضه. توی بیمارستانه!

-چی؟! واقعا؟! مشککش چیه؟

-سرطان داره.

چشمه‌اش شد اندازه یه توپ تنیس و دهنش باز موند. زل زده بود به من و منم خونسرد

نگاهش میکردم

-خواست به رانندگیت باشه!

نفسش رو آه مانند داد بیرون چیزی نگفت. تا رسیدن به مقصد چیزی نگفتیم و منم

داشتم توی گذشته‌هام سیر میکردم!

\*\*\*

امروز بعد یک‌هفته کامل آوین داشت از سفر برمیگشت و منم از صبح داشتم همراه بقیه

عمارت و مرتب میکردم! خانوما داشتن گردگیری میکردن و من و امیر وسایلهای سنگین

روجا به جا میکردیم! اونخانومی که از همه پیرتر بود همش میاومد وبه امیر میگفت که کار

نکنه امیرم فقط میگفت «دوست دارم خونمون تمیز باشه منم میخوام کمک بکنم»

واقعا چقدر خوب میشد همه اشرافی زاده‌ها و آدم خفنها اینقدر با معرفت باشن! من و امیر

خیلی باهم جور شده بودیم اونم از زندگیش گفت و از سختیهایی کهکشیده بود توی کشور

غربت بدون پدر و مادر برام گفتم. حتی گفتم که آوین ازش متنفره و منم بهش قول دادم که  
رابطش رو با آوین بهتر کنم!

-پنداری.

-بله؟!

-عشقم بیا مبل و جابه جا کنیم کمرم درد میکنه نپصم!

-ای درد بگیری با این حرف زدنت! چنـدش.

-واخ؛ تو که عشق منی! دلت مویاد؟!

به قیافه مظلوم و خنده دارش فقط ابراز تاسف کردم و رفتم اون سر سالن.

-آقا امیر؛ آقا امیر!

-چیه افسانه؟ چیشده؟!

-خانوم و آقا همراه همسرشون تشریف آوردن!

-همسر بابا؟!

-نه. همسر آوین خانوم.

زانو هام سست شدن! احساس کردم قلبم به درد اومد و نفسهام سنگین شد. با

صدای لرزونی خطاب به افسانه خانوم گفتم:

-همسر...

دیگه نتونستم ادامه بدم و قامت آقا همایون و اتابک خان توی در نمایان شد. بعدش

یک پسر بور و قد بلند و در آخر آوین!

آقا و اتابک بلند به من پوزخند زدن و با امیر سلام احوال کردن.

موندن توی این خونه رو نمیتونستم تحمل کنم و آروم-آروم بیرون رفتم. اصلاً نمیتونستم سر بلند کنم و نگاه تحقیر آمیز این پست فطرتها رو بینم. آوین هم رفته بود شمال با شوهرش برگرده؟!

رفت زن یکی دیگه شد؟!

من کجا بودم؟ من و ندید؟! به فکر من نبود؟ عاشقم نبود؟

به سختی توی اتاق تاریکم رفتم. با لگد درش رو باز کردم؛ رفتم تو و همونجا تکیه مو دادم به دیوار و خودم رو، روی زمین کشیدم. داشتم خفه میشدم! تیغه کمرم یخ زده بود و موهای بدنم سیخ شده بودن. لبهام بهم میخوردن و باز هم به بیکسی خودم لعنت فرستادم! خدایا تو که نامرد نبودی؟! تو پشت و پناهم بودی. حالا به کی پشت کنم؟!

-پندار؛ میتونم پیام تو؟!

تو دلم میگفتم

-امیر نه! الان نه خواهش میکنم نیا تو.

اما بر خلاف میل در و باز کرد و اومد تو و چشم چرخوند تا ببینه من کجام وقتی دید پشت درم نشست کنارم و دستش رو، روی شونهام گذاشت. بهش نگاه کردم! دیدی؟! دیدی عشقم رفت من رو تنها گذاشت؟!

-پاشو پسر! آوین...

-هیسیسیسی! اسمش رو نیا...

-باشه الان پاشو از اینجا! بیا بریم یه هوایی بی...

حرفش رو قطع کردم و سرش نعره بلندی زد! خودش جا خورد اما دوباره به خودش اومد و دستهام رو توی دستهای قویاش گرفت و من رو بلند کرد و خودم رو، توی توی آغوشش پرت کردم. هیچ حسی نداشتم حتی نمیتونستم با اشک خودم رو خالی کنم. چی آوردی به سر من آوین؟

-بیا بریم داخل عمارت بابا گفته با همه خدمهها کار داره.

-من نیام!

-یعنی چی من نیام؟ بچه شدی؟ بیا و به آوین نشون بده بعد اون هم میتونی؛ پسر تو این همه سختی کشیدی پس از این یکی هم میتونی عبور کنی!

-نه.. نه!

دستم رو از دستهای امیر جدا کردم و از توی اتاق بیرون رفتم .

چشم دوختم به عمارت و اتاق آوین و که داشت با شوهرش حرف میزد و سایه‌های روی پنجره‌ی اتاق افتاده بود. نفس عمیقی کشیدم و همراه با امیر بهسختی دوباره وارد عمارت شدیم!

نگاه خیره اتابک خان اذیتم میکرد اما مثل برده حلقه به گوش کنار سالن ایستادم. نگاه افتاد به لباسم که یک پیرهن سبز تیره چهارخونه بود!

چقدر ذوق داشتم که این لباس نو رو بپوشم واسه وقتی که آوین میاد خوش پوش باشم!

سوتی که کشید همه نشستن یه گوشه روی هر یکی از مبل ها و من هم ناچار کنار امیر جا گرفتم. از پله های سالن بالایی آقا و آوین و شوهرش داشتن پایین میاومدن. دستهای آوین قفل شده‌ی دستهای شوهرش بود و با حسرت سرم رو انداختم پایین! حسرت کشیدن برای من عادت شده؛ حالا حسرت دستهای آوینم به کنارش!

-بی مقدمه بهتون بگم! هفته دیگه عروسی دخترمه.

خون تو رگهام منجمد شد و هر لحظه صدای تپش قلبم بیشتر شنیده میشد تا صدای اقا!

-همه خدمهها باید اینجا رو مثل تالار بکنن و به همه چیز رصد داشته باشن؛ افسانه تو به

امور توی خونه رسیدگی میکنی و تو...

به من اشاره کرد و گفت:

-آوین و مایکل جان میخوان برای عروسیشون برن خرید! میری دنبالشون و کمکشون

میکنی؛ فهمیدی؟!

جمله آخرش رو با داد گفت و منم ناچار فقط سر تکون دادم و یک «چشم» زیر لبی گفتم!

نگاهم افتاد به پسری که کنار عشقم نشسته بود. توی نگاهش چیزی رو نمیشد خوند حتی

خشم! انگار مهربونی خاصی توی چشمهاش بود و با لبخند محوی خیره به صورت من شد.

یک نیم نگاه کوچولو به معشوقه خودم کردم که دیدم اون هم داره به من نگاه میکنه!

ناخودآگاه پوزخندی روی لبهام پیش اومد!

توی دلم با خودم میگفتم:

«اگه زیادی دوستم داشتی میموندی به پام»!

آقا به همه اشاره کرد که و همه از سالن بیرون رفتن. اما امیر از من خواست برم داخل اتاقش!

باهم رفتیم طبقه بالا و وارد اتاق سلطنتیش شدیم. اتاقی با تم مشکی خیلی خفن و امکانات

جذاب که هر پسر حسرت داری مثل من آرزوشون رو داره! دوباره پوزخندی به فکر خودم

زدم.

-پندار!

-هوم؟!

-چه فکری تو کلته؟!

-من؟! چهفکری باید تو سرم باشه؟

-بلایی میخوای سر خودت بیاری؟! با خودکشی و ... چیزی درست نمیشه

بلند بلند شروع کردم به خندیدن. واقعاً چه چیز خنده داری بهم گفت.

-م... ن! من خودکشی؟!

اصلاً خندم دست خودم نبود و قهقههای بلندی میکردم ممکن بود صداش بره پایین اما واقعاً نمیتونستم جلوی خندههایی که میخوان بغض مردونم رو بگیرم.

-بس کن پندار!

نفس عمیقی کشیدم و حرفی نزدم!

-به هر حال بهت گفته باشم؛ خیلی چیزها هست از چشم من و تو پنهون پس توهم قرار نیست روانی بازی در بیاری و کار احمقانهای بکنی! به فکر خوده خرت نیستی به فکر ماهور باش! چشم امید اون به توست که تو گوساله شدی داداش بزرگش؛ پشت و پنااهش؛ تکیه گاهش!

دوباره پوزخندی زدم و گفتم:

-تکیه گاه من چی؟ پشت و پناه منکیه؟!

-پندار؛ گوش میدی من چی میگم؟!

صدام رو بردم بالا...

-نه نمیفهمم امیر نه! نمیخوام که بفهمم. منم آدمم منم دل دارم منم گاهی وقتها نه همیشه وقتها دلم یه تکیه گاه میخواد! امیر خدام من رو نمیبینه.

امیر پوفی کشید و محکم دستی توی موهاش کشید! گوشیام داشت و بیره میرفت و اسم یزدان روش نمایان شد. اصلاً حوصله چرت و پرت و حرف زدن باهاش رو نداشتم به خاطر همین بیاعتنا گوشیم رو خاموش کردم. بعد از چند دقیقه نشستن از اتاق امیر اومدم بیرون رفتم پایین.

-پندار آقا یه لحظه!

برگشتم به سمت افسانه خانوم که دیدم با چشم اشکی داره به من نگاه میکنه! یکم ترسیدم نکنه آ... خانوم طوریش شده؟!

-بله افسانه خانوم؟ مشکلی پیش اومده؟

-نه فقط؛ چیزه...

-حرفتون رو بزنیند!

-والا چی بگم! شما ماشالله پسر خوب و سر به زیری هستین خداروشکر که دم بختم که هستین خواستم بگم؛ توی فامیل ما یهدختر خوب و نجیه...

با شنیدن حرفش اخمهام به شدت رفت توی هم و اخم وحشتناکی به صورتم اومد!

-من قصد زن گرفتندارم!

سریع سری تکون داد با «اجازه» ای که گفت؛ از اونجا دور شد من هم راه اتاقک کوچولوی خودم و پیش گرفتم و رفتم.

امیرم چه دیوونهای بود برا خودش! میگفت منخودکشی نکنم؟! نه داداش؛ من خیلی وقته  
 جونم رو از دست دادم؛ دارم میمیرم!

نشستم پای حوض حیاط و به آب حوض ضربهای زدم. وقتی پوست دستم آب خنک و حس  
 لرز خاصی توی این هوای پاییزی به تنم نشست و رفتم به بهترین خاطرهم؛ اونجایی که  
 آوین کوچولوی مظلوم با داد و جیغ بهم ابراز کرد که عاشقمه! برای اولین بار توی تاریخ  
 عشق یک ارباب به برده خودش ثبتشد و برده بینوا رو تنها گذاشت.

حالا اون برده؛ اونکلفت؛ اون کنیز، چیکارذکنه با یک دل عاشق پیشه؟! به کی دردش رو  
 بگه که آقا، ارباب من من رو دیوانه کرده!

-پندار!

با ترس از کنار حوض بلند شدم و دیدم آقا و اتابک خان رو به روم ایستادن!

-جانم آقا؟!!

-ماشین و آتیش کن باس بریم.

تا کمر خم شدم و گفتم:

-بله چشم!

رفتم سمت اتاق و سویچ لکسوز مشکی خفن آقا رو برداشتم و تا خود پارکینگ دویدم!  
 بعدشم سوار شدم و با تکبوق اعلام کردم که بیان سوار ماشین بشن و برای هر کدوم درو  
 باز کردم!

-برو لواسون!

-چشم آقا...



تا خود لواسون گاز دادم و آقا هم دستور به وایسادن نکرد!

-آقا رسیدیم باید کجا برم؟!

-انبار شاهرخ ملک شاهی!

یه نگاهی به دور و بر کردم و تابلوی مورد نظر رو پیدا کردم!

یک چندتا پیچ رو گذروندیم و رسیدیم به یه ساختمون عظیم! محو ساختمون بودم که داد اتابک خان بلند شد و گفت:

-پسره نکبت چه غلطی میکنی؟!

هعی باید برم در باز کن آقاها بشم! از ماشین پیاده شدم و در و براشون باز کردم

اونها هم داخل رفتن -توهم بیا.

-من آقا؟!

برگشت سمتم و با اخم نگاهم کرد. من هم از دید زدن چشمهای سبزش دست برداشتم و

ماشین رو قفل کردم و پشت سرشون راه افتادم. کامیونها یک سمت انبار بودن و کلی

بستههای مختلف جای-جای انبار دیده میشد! حتماً صاحب اینهام یک آدمی مثل این کثیفها

!مخصوصاً از این نوع عاشق بدبخت کنهش!

وارد خود ساختمون شدیم و منشی که یک دختر دماغ عملی خیلی جلف بود بهمون سلام

داد و آقا ازش خواست سریع وارد مدیریت بشن.

-شرمنده اما رئیس جلسه دارن.

-گفتم زود باش!

تحکم صدای آقا باعث شد که اون دختر دو متر از جاش به هوا بره و سریع دست به تلفن

شد.

-سلام عشقم!

...

-یه آقای اومده زور داره بیاد تو چیکار کنم پس کی من پیام!

...

-اوکی؛ باشه!

...

-میتونید داخل بشید.

عجب دوره زمونه‌ای شده؛ منشی با این وضع با ریس شرکت حرف میزنه.

خدایا خودت عاقبتمون رو بخیر کن! جرقه ذهنم رفت سمت آوین .

همیشه این جمله رو موقع اینکه یه خبر بد میشنوید یا باهم شوخی میکردیم میگفت.

-سلام آقای توانا خُ..

-بتمرگ!

صدای دادش باعث لرزش پنجره‌ها شد و من و اتابک خان پشت سره آقا ایستاده

بودیم! چقدر دلم میخواد من هم مثل اون اینقدر جذبه و قدرت داشته باشم تا با رفتن

عشقم اینقدر وقیح و ضعیف نشم! اینقدر زود نشکنم و قلبم به درد نیاد.

-قضیه این پسره چیه؟!

انگشتش به سمت من بود و نگاهش به سمت مرد خیکی رو به روم!

با منه؟! قضیه من منظورش از چیه؟!

-بنال دیگه چه مرگته؟!

-چی بگم آقا...

-کار براتش پیدا کردی؟!

-آقا توی میکانیکی...

-کجاست آدرس؟!

صدای در اومد و منشی توی چهارچوب در ظاهر شد! من هم هنوز توی همین بهت بودم که آقا میخواد برای من کار پیدا کنه؟! اون هم سپرده دست این مرده!

-چیشده شاهرخ؟

-برو بیرون رزا.

رفت بیرون و آقا سمت من برگشت. خشم توی صورتش بیداد میکرد اما چشمهای

سبزش عمیقاً یک چیز دیگهای میگفت که نمیتونستم حدس بزنم که حرفش چیه؟!

-از بعد از عروسی دخترم حق نداری بیای عمارت؛ لطف بزرگی بهت میکنم که کارت رو

برات جور کردم! نخواستی هم میری همون جهنم درهای که بزرگت کردن.

با قدم های محکم از اتاق زد بیرون و من رو میون سوالهای عجیب توی مغزم تنها گذاشت.

شاهرخ و اتابک پیرمرد دستی بهم دادن و خارج شدن منم بی نواتر از همیشه از اتاق

ریاست زدم بیرون. این دفعه هم یزدان بهم زنگ زد. یک چیز توی دلم دلشوره کشید و

جواب دادم و تا حد امکان آرام حرف میزدم.

-الو یزدان!

-الو و درد الو و زحرمار کوفت مرض...

-یزدان بگو کار دارم

-مشتلق میخوام!

-ماهور؟ ماهور چیزیشه؟!؟

-گفتم مشتلق.

-بین بچت و سه روز پوشک میکنم تو فقط بگو خواهشا

-یه آدم خیر پیدا شده پول عمل تمام بچهها رو داده ماهورم جزشونه!

خدایا! درست شنیدم!؟

خیسی اشکم رو دور گونم حس کردم! بالاخره شکستی لعنتی؟! با لبخند از یزدان که از ذوق

داشت منفجر میشد خداحافظی کردم و به رانندگیم ادامه دادم

-عجب! پس وقتی با دختر من عشق و عاشقی میکردی پای یکی دیگه هم وسط بوده!

بهخاطر همین وقتی دیدی آوین همسر مایکل شده چیزیت نشد؟!؟

-بخشید؛ جسارت نمیکنم آقا، اما ماهور اسم برادرمه! بچست و مریضه الان هم

خداروشکر خبر بهبودیش رو انشالله شنیدم!

اتابک خان اخمی به چهره برزخیش آورد و گفت:

-سه زبون نریز!

\*\*\*

امشب تا خوده صبح نخواییدم! نتونستم که بخوابم چون ماهور و امشب عمل میکردن و این

آقای پیشرف نمیداره برم بیمارستان پیش داداشم باشم. از صبحتا شب کارم شده بود سر

زدن به ماهور، پیاده و سوار کردن آ... خانوم و همسرش! امروز روز آخر خریداشون.

میخوان برن برای خانوم لباس عروس بخرن.

یادش بخیر این هم آرزوی من بود. البته آرزوم این بود تو لباس عروسی بینمش! ولی مشکل اینجاست که عروس یکی دیگه است .

خانوم یکی دیگه است. عشق یه آدم دیگه است.

آره ماله من نیست!

از توی پنجره دیدم خانم و همسرش دارن میان. انگار با خودم لج کرده بودم و

میخواستم اسمش رو تکرار نکنم با خودم اما مگه میشد؟!

من عاشقشم پس طبیعیه مرگ و با چشمای خودم بینم!

صدای در اتاق اومدم و یه «بفرمایید» گفتم که دیدم پسر جذاب چشم رنگی و قد بلند اومد

داخل و گفت

-سلام اگه میشه بیا مارو ببر خرید!

ناخودآگاه اخم وحشتناکی کردم و سرمو انداختم پایین و یه «چشم» زیر لبی بهش گفتم.

لبخندی که روی لبش نقش بسته بود روی مخم بود حسابی!

معلومه که باید خوشحال و خندون باشی. اینکه که یه داداش مریض و علیل گوشه بیمارستانا

نداره؛ اینکه عاشق وشکست خورده نیست؛ اینکه صفر پول تو حسابش اندازه ستاره های

آسمونه نداری و بدبختی حالیش نیست!

استارت ماشین رو زدم و در و برای آوینم...ای بابا، برای خانوم باز کردم!

کنار در که می ایستادم بوی عطر تنش میخورد بهم برام دنیایی بود با خودم میگفتم

«حالا که ماله من نیستی؛ نمیتونی بوی عطر تنت، نگاه گاه و بی گاهت، لبخندی که برای دیگری روی لب ت میاد و از من قایم کنی!  
منه خدمتکار به همینشم راضی ام...»

تا رسیدن به مقصد فقط آروم بهشون نگاه میکردم اما اونا داشتن راجب لباس عروس و کت و شلوارشون و برگزاری اون مراسم کذایی حرف میزدن!  
جرقه ای تو ذهنم خورد و بی وقفه گفتم...

-ببخشید...

مایکل با لبخند برگشت سمتم و گفت!

-جانم بگو؟! -

این چرا به من لبخند میزنه؟ ترحم از توی همه چیزش مشخصه!  
پسره چندش...

-میخواستم بگم اگه آو...خانم اجازه میدن من برم به برادرم سر بزمن! عمل کرده دیشب نتونستم پیشش باشم قول میدم زود برگردم!

آوین یهو مثل بچه ها سرشو آورد ما بین دوتا صندلی و با ذوق گفت

-ماهور کوچولو عمل کرد بالاخره!؟

دست پاچه شده بودم و با استرس یه نگاهم به مایکل خندون بود و یه نگاهم به آوینی که ذوق کرده بود! اینا یادشون رفته که سر من چی آوردن!؟

-بله؛ به سلامتی عمل کرد!

-مایک ماهم باهاش بریم به پسر کوچولو سر بزنینم! اینقده خوشگله که نگو و نپرس!

-باشه پس... پندار جان برو بیمارستانی که پسرِت بستریه! -مایکی جونم پسرش نیست داداش کوچولوشه!

مایکل و آوین بلند بلند خندیدن و من هی سعی داشتم نگاه خیرم رو از اونها بکشم بیرون اما نمیتونستم از خندههای دلرباش بگذرم .

نمیتونستم نگاه کنم و توی خودم بشکنم. بغض عجیبی توی گلوی صاحب مرده من جا خوش کرده بود و قصد شکستن نداشت.

«مرد گریه نمیکنه»

«دیوونه نباش! گریه برای چی!؟»

«قوی باش مگه، بچهای!؟»

جملههای مسخره توی ذهنم مثل فر-فره میگذشتن و سعی به فروکش کردن آتیش قلبم رو داشتن!

با چندتا نفس عمیق آرومتر شدم و جلوی بیمارستان رسیدیم. همون بیمارستانی که یزدان و الهه توش مشغولن. یزدان و الهه هر دوتاشون پزشکن ولی تخصصاشون فرق داره. فکر کنم الهه از این نی نی کوچولو های خوشگل مراقبت میکنه و یزدان هم برای اطفال نوجووها است! -سلام!

-سلام آقای محمدی چشمتون روشن.

-سلامت باشید ماهور؛ حالش خوبه!؟

-عالیه -عالی! پسر مون خیلی قوی بود که ۴ساعت عمل جراحی جمجمه رو تحمل کرد!

الانم سالمه فقط شاید بیهوشیش تا چند ساعت دیگه طول بکشه!

-میشه بینمش!

-البته؛ فقط خودتون که میدونید پشت شیشه!

-باشه.

رفتیم سمت اتاق ماهور و با دیدن تن و بدن نحیفش طاقت نیاوردم و ملتمسانه به پرستار نگاه کردم اون هم که اخلاقم و خوب میشناخت خندید و رفتم داخل اتاقش! یک قطره اشک پنهونی از گوشه چشمم درست از نزدیکای شقیقهام پایین ریخت.

-سلام داداش عزیزم! خوبی ماهور!؟

لرزش صدام و اصلاً نمیتونستم کنترل کنم. بخاطر همین میدونستم آوین و مایکل زوم شدن روی من چشمهام و مالش دادم تا سرخیشون کمتر معلوم بشه فکر نکنن من گریه کردم.

-داداش این دوتا زندگی من و تو رو چرا نابود کردن؟ من و آبجی آوین که اومدیم پیشت؛

ولی اون نامردی کرد و...



نتونستم ادامه بدم! نگاهم چرخید روی ساعت گوشیم! این بیچاره هام دورشون نشه پس  
بهتره برم دیگه!

-داداش جانم فدای تموم قشنگیات بشم من زودی خوب شو میام پیشت!  
پیشونیاش رو نحیف بوسیدم و از اتاق زدم بیرون بعدشم خیره به آوینی که داشت به  
چشمهام نگاه میکرد گفتم:

-خانوم بابت تاخیر ببخشید! اگه جایز میدونید بریم به کاراتون برسید.  
چقدر نگاه میکنه؟! یعنی نمیدونه این غم توی چشمهای من بخاطر اونه؟! واقعا این چیزا رو  
نمیفهمه که چی به سرم آورد؟! \*

-مایکل گفتم من از اینها دوست ندارم.

-آوین جان منم گفتم اصلاً نمیخوام لباست باز باشه!

-من نگفتم باز و بیحجاب میخوام اما اون خیلی قشنگ بود.

-برو هر چی دوست داری بخر اصلاً هم به من مربوط نیست!

مایکل محکم در ماشین رو بست و اومد داخل! آخرشم با یک

«دختره خیره سر» زیر لبی که گفت اخم کرد. آوینم با لجبازی که همیشه داشت پاش رو  
کوبید روی زمین و اومد توی ماشین و با صدای خیلی بلندی گفت:

-پندار برو خونه!

هاج و واج مونده بودم که دوباره صدای آوین توی ماشین پیچید.

-با توام!

شونهای بالا انداختم و ماشین رو از داخل جای پارک در آوردم و به سمت خونه حرکت کردم!  
 بهخاطر ترافیک حدود یک ساعتی توی جاده بودیم و آوین صداش بلند شده و بود و مثل  
 پیرزنها غر-غر میکرد؛ همیشه عاشق این غر-غر کردنها و زیر لب فحش دادنهام!  
 -میبینی توروخدا؟! دو روز سه روز دیگه روز عروسیمه بعد من لباس ندارم! مایکل حتی اگه  
 به درصدم...

-بس کن آوین! زیادی ناراحتی برو پی زندگی خودت.  
 نمیدونم چرا این حس بهم دست داد اما، دارم از دیدن دعواهاشون خوشحال میشم! یعنی  
 من هم شدم یک آدم کثیف و پست فطرت که از دعوای این دوتا عاشق خوشحالم؟!  
 یک نوایی توی دلم ازم سوال کرد و گفت:

-دوتا عاشق؟ تو مگه عاشق نبودى؟

نفسم و آه مانند دادم بیرون و تقریباً نیم ساعت دیگه رسیدیم خونه.  
 امیر داشت مثل سربازها داشت رژه میرفت و هی با خودش حرف میزد.

-اگه من جای این پسره مایکل بودم؛ میدونستم چه گفت و گویی از این دخترِ پروی از خود  
 راضی بدم! نگاه کنا دستی دستی نامزدیش رو با این پسره ابلح بهم زد...

-بس کن امیر. بگیر بشین سخته میکنیها!

-بزار من بمیرم اصلاً...

-خدانکنه بیا بگیر این رو بخور!

لیوان آب و گرفتم سمتش اون هم یک نفس سرکشید و کنارم روی تخت نشست .

-داداشت خوبه؟!

-آره دیروز بهش سر زدم خداروشکر بهتر بود.

-بهبوش نیومده بود؟!

-نه هنوز؛ یزدان بهم میگه از احوالاتش با خبرم!

-اوکی.

صدای نگران افسانه خانوم پیچید توی اتاقکم و گفت:

-آقا پندار؛ آقا پندار!

سراسیمه به هوای اینکه اتفاقی افتاده از اتاق بیرون زدم. همیشه از اینکه چشمهای افسانه

خانم رو با ترس میدیدم بهم الهام میشد که بدبختی بهم نزدیکه!

-چی؟ چیشده؟!

-هی.. هیچی فقط آ... قا کارتون دارن.

من که خبط و خطایی نکردم، پس دلیلی هم برای ترسم نمیبینم .

امیر اومد کنارم و گفت:

-چیشده افسانه خانوم؟!

-هیچی آقا؛ من با اجازتون برم!

افسانه خانم از اونجا با دو دور شد و داخل عمارت رفت. منم به امیر اشاره کردم که بریم

داخل. انگار رنگ از رخ همه پریده بود و خونه عجیب غرق سکوت بود!

-پندار!

-بله؟

-مواظب خودت باش.

دست سردش نشست روی شونم و با صدای قدم های کسی که داشت از پله ها میاومد پایین سرم و بلند کردم .

-به به؛ پسر آقا مرتضی! چطوری؟!

اسم پدرم رو از کجا میدونست؟ چرا حال من براش مهم شده؟!

-پسرم امیر جان!

-ب.. له بابا

-آقا پندار ما لال تشریف دارن؟!

-نخ.. یر

صدای جیغ آوین بلند شدو با ترس به راه پله نگاه کردم!

-چیزی نیست؛ زیاد نگران نشو پندار! واسه خودت نگران بشو که تا چند لحظه ی دیگه باید اشهدتو ذکر کنید

-بابا پندار کاری نکرده که! شما باید دخترتونو تنبیه کنید اون لجبازی کرده با مایکل!

-خفه شو امیر؛ به تو مربوط نیست که من چیکار میکنم؟!

داشتن با آوین چیکار میکردن؟! من چیکار کرده بودم؟! آقا همایون اومد سمت منو یقه پیرهنم رو چنگ زد و به سمت خودش کشید و امیر سعی داشت منو از پدرش جداکنه! یهو پرت شدم و نتونستم کنترل خودم رو حفظ کنم و....

«آوین»

تو اتاقم نشسته بودم و به سرو صدایی که بابا میکرد گوش میدادم .  
ایمان هم کنار پنجره داشت سیگارشو پک میزد که یکهو با صدای شکستن چیزی همه  
صداها خوابید و تونستم جیغ افسانه رو بشنوم!

-داداش چی شد؟!

-نمیدونم. بیا بریم پایین.

با ترس و هراس رفتم پایین و از پله ها دیدم بابا و امیر دارن کشون-کشون پندار رو میکشن  
روی زمین! صورتش غرق خون شده بود. دلم به حالش ریش شد اما، باز هم میگم که  
همچین بلاهایی حقشه!

-بابا چیکار کردید باهاش؟

-ایمان چیزی نگو بیا ببریمش.

-امیر چیشده؟! نمیخوای بگی؟!

به صورت امیر که دقیق شدم. غم عالم توش موج میزد! چرا باید اینقدر غمگین و سر به زیر باشه؟! مگه نمیخواست شرّ این پسره بی سر و پا و از زندگی خودم و عمو و بابا بکنه؟! ایمان کتش رو از روی مبل چنگ زد و هیکل لاغر پندار رو انداخت روی شونههاش! دلم میخواست زجر کشیدنش رو بینم بخاطر همین رو به بابا که دستای خونیش رو طوری گرفته بود که انگار آشغالن گفتم:

-میشه من هم باهاشون برم؟!

-نه.

-بابا جان!

-جان بابا؟ دخترم الان عصیماً لطفاً سمت من نیا.

منم فرصت و غنیمت شمردم و مانتوی جلو باز خردلیم و با یک شال دم دستی برداشتم و دوان-دوان به سمت دوتا برادر گرامی رفتم! امیر که دیگه یکم عصبی به نظر میامد گفت:

-کجا آوین؟!

-میخوام پیام؛ بابا بهم گفت!

هوفی کشید و همگی سوار ماشین شدیم! سر پندار روی پاهای امیر بود خونش بند نمی اومد.

-امیر؛ داداش گلم سرش رو بیار بالا تا ازش خونهای کثیفش نریزه! اینجوری

براش بهتره حداقل خبر مرگش نمییره!

ایمان با هشدار اسمم رو صدا زد. واقعاً نمیتونستم نفرتم رو ازش پنهون کنم. وقتی ایمان و امیر از نیویورک برگشتن فهمیدم که بعد از دوماه رابطه باید بهش ضربه بزنم و انتقام عشق پدر مادرم و ازش بگیرم. با بابا نقشه کشیدیم که ایمان داداشم، نقش نامزدم رو بازی کنه و خورد شدنش رو وقتی من رو با مایکل یا همون ایمان میدید حس میکردم و به این پیروزی خودم مفتخر بودم. اما بازهم براش کم بود. پندار مثل پدر مادر عوضی خودش مستحق مرگه اما مرگ با زجر!

اونقدر باید زجر بکشه تا بمیره!

اونقدر باید تو زندگیش بدبختی بکشه تا دل من و بابا جانم از زجر کشیدنش خنک بشه  
!پسره الدنگ عوضی!

وقتی رسیدیم امیر پیاده شد و روبه ایمان گفت:

-ایمان تو بیرش اورژانس!

-کدوم طرفه؟!

نگام افتاد سمت تابلویی که نوشته شده بود اورژانس و بهشون نشون دادم! امیر اونقدر هول بود که احساس میکردم دلش میخواد برای اینپسر کثیف گریه کنه به خاطر همین شاکی رو به بهش گفتم:

-چته امیر؟ اینقدر هولی چرا؟!

-داره میمیره نمیفهمی؟ با

صدای بلندی گفتم:

-خب به درک!

امیر غرید تو صورتم و هی میخواست حرفی بزنه اما نمیتونست!  
از همون سالنی که ایمان رفته بود داخل صداش اومد که میگفت:

-کجا موندی امیر بیا کمک!

با قدمهای سریع به سمت اونجا رفتیم. بیمارستان تقریباً شلوغی بود. یکی از دکترها  
همینجوری سرپایی پندار رو معاینه کرد .

دستور داد ببرنش اتاق عمل. چند دقیقه بعد دوست پندار که فکر کنم بهش میگفت یزدان  
اومد داخل بیمارستان.

-ببخشید پندار محمدی!

-الان بردنش اتاق عمل.

امیر رفت سمت یزدان و گفت:

-با پندار چیکار داری؟!

-ببخشید شما؟!

-دوستشم.

-منم دوستشم!

-امیر بیا اینطرف؛ آقا هم بهجای یقه کشی دعا کنید اون پسر بیچاره زنده از اون

اتاق بیاد بیرون!

-نمیفهمم. شما کی هستید؟!

رفتم توی کالبد همون دختر مظلوم و بیچاره و با تردید از سر جام بلند شدم. یکم بغض

کردم و رو به یزدان گفتم:



-سلام آقا یزدان؛ آوینم!

-پندار چش شده؟! باز پدرت یه بلایی سرش آورده؟!

امیر هوفی کشید و رفت تو سالن انتظار نشست. ماهم پشت سرش رفتیم و ایمان جلوی در اتاق عمل مثل دژبانها نگهبانی میداد و با اخم خیره شده بود به پاهاش!

-الو سلام الهه!

...

-چیزی نشده خانم تو نترس.

...

-نه؛ فقط، فقط فشارش افتاده پایین حالام اومدیم دکتر! برمیگردیم عزیزم نگران نباش..

...

-مواظب خودت باش عزیزم! خدافظ.

وقتی گوشی رو قطع کرد نفس عمیقی کشید. پندار همیشه میگفت عشق رو باید از الهه و

یزدان یاد گرفت! میگفت اونها از همون بچگی جون میدادن برای هم و عاشق همدیگه

بودن الان هم دارن به خوبی و خوشی زندگیشون رو ادامه میدن!

همون لحظه منم با تمام بیرحمی رو به پندار گفتم که « بهت قول میدم همیشه به پات

بمونم! مثل یزدان و زنش نه، اما مثل خودمون چرا! »

بعدش هم چشمکی زدم و هر دومون خندیدیم! قطره اشکم ناخواسته روی گونم ریخت و

دور از چشم ایمان نمودند. علامت سوالی نگاهم کرد و من هم چیزی نگفتم و سرم رو

انداختم پایین.

-برم براتون چیزی بگیرم؟!

یزدان سرش رو از توی گوشیش آورد بیرون و گفت

-نه آقا امیر ممنون زحمت نمیشم!

نگاهم افتاد به شلوار خونین و مالش و گفتم:

-امیر هم برو لباسای خونیت رو عوض کن هم سره راه یه چیز با خودت بخر بیار!

امیر نگاه چندشواری به لباسهای خودش کرد و با خنده گفت:

-آره خدایی؛ هر چی پشه بود دورم جمع میشدن!

تقریباً بعد از رفتن امیر در اتاق عمل باز شد و ایمان و یزدان پریدن جلوی دکتر.

-چیشد آقای دکتر!

-خداروشکر حاله بیمار مساعده. فقط چون از قبل کم خونی داشتن و امروز هم خون زیادی

ازشون رفته باید بهش خون تزریق کنیم .

براش با گروهبونی خودش از توی انتقال خون بگیرید. راستی گفتید بر اثر چه حادثهای این

طور شده؟!

ایمان پیش دستی کرد و گفت:

-هل دادنش و پشت سرش محکم خورد به تیغه میز عسلی!

-پس برای شکایت برید پیش پلیس.

-یک مسئله خانوادگی!

همین لحظه تخت پندار رو آوردن! چشماش بسته بودن و رنگش به طرز عجیبی سفید بیرنگ

بود. ایمان وقتی نگاهش بهش افتاد انگار حالش بد شد. منم نمیتونستم اشکهام رو کنترل کنم

اما بیخیال رفتم سمت ایمان که نشسته بود و به شقیقههاش فشار میآورد.

دستش و گرفتم توی دستم و گفتم:

-غصه نخور

-آوین ما باید تاوان این وضع پندار رو فردای روز قیامت بدیما؛ ازت برای بار هزارم

خواهش میکنم تموم کن این داستان رو. \*\*\*

«پندار»

با سردرد شدیدی لای چشمهام رو باز کردم! وزنه صد کیلویی که به موهام وصل کرده بودن داشت امونم رو میبرد!

یک اتاق سفید که معلوم نبود کجاست و هیچ کس هم توش نبود.

همش سعی میکردم بلند شم اما بدنم درد میکرد و انگار بدنم خشک شده بود.

-چطوری سرشکسته؟!

نگاهم سمت صاحب صدا چرخید. با دیدن امیر لبخندی زدم و خواستم حرفی بزنم

که سریع و خیلی تند گفتم:

-دو روز پیش بابام زدت سرت خورد به لبه میز آوردنت اینجا عمل کردنت الان بهوش

اومدی!

-ای... نجا کجاست؟!

حالت پوکر به قیافه خودش داد و گفت -حموم

عمومی! بیا کمرم کیسه بکش.

-میشه... کمک... مکنی بل... ند بشم!

-نخیر نمیشه. بتمرگ سره جات پرستارت بیاد!

با انزجار گفتم:

-امیر... لطفا! بَد... نم درد م...یکنه!

بی توجه به من رفت بیرون و درم پشت سرش بست!

پسره بیشعور!

چند دقیقه بعد دوباره صدای در اومد. سعی کردم چشمهام رو باز نگه دارم و دیدم یزدان همراه با یک آقای ریش سفید که معلوم بود دکتره اومدن کنارم.

یزدان اومد بغل دستم و دست سردم رو برادرانه فشرد توی دستش. -رفیق مریض احوال ما چگونه؟! -

-مم... نون.

گلووم خشک بود و نمیزاشت درست حرف بزنم! زبونم مزه بدی میداد و عجیب عطش آب داشتم.

-یزدان.

-جان؟! -

-آ... ب

-دکتر دستور میدید آب بدم بهش؟

-آب خالی نه، حداقل یه چیز شیرین مثل آبمیوه بهش بدید تا ته بندی کنه!  
به حرف دکتر خندید و از کنار یخچال کوچولوی تخت یک بطری آبمیوه در آورد!

-بیا نی هم بدم؟

لیوان رو از دستش گرفتم اما همش توی دستم میلرزید! میترسیدم بیافته که دکتر ازم گرفتش و گذاشتش روی میز؛ بعدش هم رو به من گفت:

-دستت رو بده به من!

کتفم و دستم رو به سمتش کشیده دادم و هر دو تا دستم مثل بیدمیلرزیدن!

-سردتِ پسر جون!؟

-یکم.

-پرستار پکیج گرمایشی اینجا رو روشن کنید. شما هم دستهایش رو ماساژ بدید. اگه

تبکورد یا احساس گرما کرد سریعاً پاشویش کنید!

یزدان یک «چشمی» گفت و دکتر از اتاق بیرون رفت. دستهام

توی دستهای یزدان بودن و اون داشت محکم فشارشون میداد .

چشمهام به خواب احتیاج داشتن. یزدان یکمی از آبمیوه رو با نی داد به خوردم و اونقدر به

اونروز که با سر رفتم توی میز فکر کردم که سنگینی پلکهام محلت ندادن و خواب عمیقی

رفتم!

\*\*\*

صدای های زمزمه میاومد از کنار تختم اما توان نداشتم که بگردم به دنبال صدا و بینم کیه

که داره حرف میزنه! چشمهام بسته بود اما به حرفهای اونا توجه میکردم!

-بابا خیلی در حقش بد کرد .

-آره ولی؛ داداش هیچ وقت داغ مامان و خانجون برای بابا سرد نمیشه!

-ایمان یکم منطق داشته باش! این پسر خیلی بدبختی کشیده تو که ننشستی پای حرفاش؛ اون که حتی توی اون دورهای بابا عاشم..

با صدای در سکوت برقرار شد دیگه به حرفاشون ادامه ندادن!

-سلام.

-کجا آوین؟!

-اومدم بهش سر بزخم.

عطر شیرینش به مشام خورد. اومده بود نزدیک تختم و گرمای دستش رو روی شونهام حس کردم! قلبم دوباره لرزید و با لبخند چشمهام رو باز کردم تا صورت ماهش رو بینم!

«توعه عوضی باعث شدی این دوتا باهم دعوا کنن و عروسیشون بهم بریزه! تو مقصری تو! تو!»

با حرفهای آقا اخمهام در هم رفتن و چشمهام رو بستن! حقوق اینجا که به درد من نمیخوره.

تازه کتکش رو هم میخورم پس فایدهای نداره که خودم رو بدبخت کنم و تو سریخور آدمهای پست فطرتی مثل آقا و اتابک خان باشم! شکست عشقیم رو هم یک جوری باهاش سر میکنم.

-خوبی؟!

نجوای صداش وقتی پیچید توی گوشم نفس عمیقی کشیدم!

-پندار.

اصلا دلم نمیخواست چشمهام رو باز کنم تا بینمش. میدونستم اگه بینمش دوباره هوایی میشم و دل عاشقم داغش تازه میشه؛ همش نفس های پیدرپی میکشیدم. داشتم عطرش رو به تمام وجودم میسپردم دوباره صدای در بلند شد و این دفعه صدای امیر و یزدان که داشتن هر-ه ر میکردن رو شنیدم و چشمهام رو باز کردم.

امیر نگاهی کرد و با ذوق گفت:

-به! آقا افتخار بیدار شدن دادن. چطور مطوری؟! -

-خوبم.

-بیا بیا اینها رو بخور جون بگیری.

-امیر بیخیال سرم داره میترکه!

این دفعه یزدان گفت:

-خب پسر خوب چیزی نخوردی که سر درد داری!

-گفتم که نمیخوام.

امیر اخم تصنعی کرد و به حرفم توپید:

-نمیخوام و زهرمار. میخوری حرف اضافه هم موقوف!

هوفی کشیدم و یک بطری آب با دوتا قرص رنگی گرفت به طرفم .

قرصهارو انداختم بالا و چند قلپُ آب خوردم. خداوکیلی کلی تشنهام بود و مثل یک حیوون عطش آب خوردن داشتم.

-بیا اینهم بگیر.

به میوه های خورد شدش نگاه کردمکه محتویاتش کیوی، سیب و پرتغال بودن. وسط پاییز این میوه ها رو از کجا آورده بود؟!  
-از سرد خونه.

-چی؟!

-بلند فکر کردی داداش گلم!

همشون بهم خندیدن. ناخداگاه نگاهم رفتم سمت آوین که داشت نگاهم میکرد! دیدن لبخند محو روی لبهاش همیشه آرزوی من بود.

دوباره تقهای به در خورد و شوهر آوین اومد داخل. از این موجود متنفر بودم؛ بهخاطر همین با اخم سرم و انداختم پایین و مشغول بازی کردن با میوهها شدم. صدای نکرش پیچید توی سالن و به همه سلام داد.

-آقا پندار حالت خوبه؟!

-خیلی ممنون.

-مچکر؛ مشغول نباش از میوهها بخور

-یزدان بشقاب رو بگیر نمیخوام!

-پن...

-یزدان!

صدام اونقدر بلند بود که چیزی نگفت و پوفی کشید. با تردید بشقاب رو از توی دستهام در آورد و بیتوجه به اینکه این پسره نجسب کنارم رو به یزدان گفتم:

-از ماهور چه خبر؟!



-بهبوش نیومده فعلاً...

آوین اومد کنار مایکل و دستش رو حلقه کرد دور دستهای مایکل .  
سریع نگاهم رو ازش گرفتم و خیره شدم به لب های یزدان و حرفی نزدم! امیر که متوجه  
حال داغون قلبم شد گفت:

-پنداری برگرد.

-چجوری!؟

-سرت رو بکن سمت پنجره!

سمت پنجره اتاق برگشتم. از توی پنجره دیدم که آوین خیلی عاشقانه زل زده به مایکل و  
مایکل هم داره با عشق لبخند میزنه و دارن آروم-آروم حرف میزنن!  
چقدر جدیداً من حسود شدم.

چقدر حساس شدم و عقده‌ی محبت دیگران شدم.

«آره خب جونه دلم. حقمداری؛ پسری که تو همون اول نوجونیاش محبت خانواده و پدر و  
مادر نداشته الان هم باید برای یه دختر اینجور خودش رو به بدبختی بندازه» -حالا برگرد!  
نفس عمیقی کشیدم و اشک چشمم رو قایم کردم تا متوجه ضعفم نشن! بعدش به  
سمت امیر برگشتم و یکهو یک چیز سیاهی اومد توی صورتم. فریاد بلندی زدم امیر  
بلند زد زیر خنده.

یکم که توجه کردم دیدم یزدانه پیشرف ماسک ترسناک زده رو صورتش و خواسته  
منو بترسونه. با اخمهای در هم بهشون نگاه میکردم و اون دوتا بوزینه هم فقط  
میخندیدن. مایکل وقتی دید حوصله ندارم گفت:

-بچهها بس کنید مثلاً مریض! الآن پرستارها میان بیخ تا بیخ شرفمون رو میبرنا.

یزدان یکم خندید و گفت:

-تترس. این تو سربازی از پلههای طبقه هفتم تا طبقه چهارم و سینه خیز با صورت اومد پایین

هیچی نگفت از این سگ جونتره!

با حرص برگشتم سمت یزدان و دوباره ادامه داد -ها؟ خو

چته؟!

-درد.

-بیم آقا مایکل قرار بود بره گواهینامه ثبت نام کنه تا خواست بره تو ماشین یهو دیدیم

پندار نیستش بعدش دیدیم افتاده تو جوب!

همگی شروع کردن به خندیدن. امیر که کم مونده بود سینه خیز بره و بخنده! صدای تقه در

اومد تا اومدم بگم بفرمایید یک پرستار با اخم های در هم اومد داخل و گفت:

-چهخبره اینجا؟! بیمار مریض احواله باید استراحت کنه صداتون رو انداختید تو سرتونو

هر و کر گذاشتید؟ آقا بیمارستانه!

امیر به حالت مسخره گفت:

-صحیح؛ صحیح!

پرستار با حرص در رو کوبید بهم و یزدان و امیر دوباره خندیدن .

یزدان گفت:

-ای حاجیه خانم انگار ارث باباش وطلبکار بود.

-آره والا با اونقیافش مثل پای مرغ.

دوباره همه خندیدن. مایکل اومد و نگاه اجمالی به زخم انداخت و گفت:

-کجای سرت ضربه دیده!

-پیشونی!

-جاش کجاست؟!

امیر گفت:

-داداش تو نمیدونی پیشونی کجاست؟! عا-عا به اینجا میگن منبع جوش یا همون پیشونی!

\*\*\*

-داداشی چرا سرت رو بستی؟!

-فدات بشم عزیزم سرم شکسته.

ماهور دستش رو کشید رو گونم و گفت:

-کی میریم خونمون؟!

-همین امروز؛ البته چند ساعت دیگه که یزدان اومد و معاینت کرد میریم!

-این یزدانم تا چند دور خاله الهه و نی نی کوچولوش رو ناز نکنه و بغل نکنه نمیاد!

بلند به حرفش خندیدم. توی این یک هفته ای که عمل کرده بود حسابی بهش رسیدن و

یکم رنگ و رو گرفته حالش هم مثل قبل عالیه!

-آدم خوشگل ندیدی آقا پندار؟!

خندیدم و لپش رو کشیدم و گفتم:

-آخه تو کجات خوشگله؟!!

-گمشو میدونم که به رنگ سبزی چشمهام و موهای خوشگلم و قیافه خارجکیام  
حسودیت میشه!

براش زبونم رو در آوردم و اون خندید. واقعاً هم یک طورایی راست میگفت واقعاً به  
قیافه‌اش حسودیم میشد مخصوصاً رنگ چشمه‌اش!

رنگ چشمهای ماهور دقیقاً شبیه رنگ چشمهای آقا بودن! یکمم خودش شبیه آقا  
همایون بود این یکم برام عجیب بود.

تقهای به در خورد و یزدان سرخوش و خندان مثل با وزان آمد کنارمان!  
«عجب شعری!»

-سلام بر سلطان ماهور و درود بر پندار خان بزرگ!

ماهور تعظیم کرد به سمت یزدان و گفت:

-سلام یزدک! چه برایمان آوردی؟!

-قربان برای شما یه چیز خوب آوردهام.

-چی - چی؟!

-همینجوری که نمیگم؛ باید به خان داداشت بگی سر کیسه‌اش رو شل کنه تا منم یه چیز  
باحال بگم ماهوری کلی شاد بشی!

حوصله مسخره بازی یزدان رونداشتم بخاطر همین با بی حوصلگی نگاهی بهش انداختم و  
اون هم اخم تصنعی کرد و گفت:

-ماهور داداش اخموت رو نگاه.

ماهور لبخندی زد و رو به من گفت:

-پندار اذیتش نکن یزدکی منو!

یزدان کُپ شد بغل ماهور و هی ماچش میکرد. من هم به حرکات پدر و پسری اونها  
میخندیدم! آخ که من چقدر آرزو دارم بابا بشم.

یزدان از روی تخت بلند شد و گفت:

-خب خان ماهور مسخره بازی بسه! بریم ببینیم آقا ماهور خوب شده بره خونشون یا  
نه؟!

با فیس خاص خودش رفت سمت پرونده ماهور و به دقت همه چیز و چک میکرد.  
قد و وزن ماهور و اندازه و گرفت و چند دقیقه با اخم به برگه زل زده بود. با یک استرس  
خاصی گفتم:

-یزدان!

-هوم؟

-مشکلی هست؟!

-نه فقط وزنش نرمال نیست؛ حدود هفت-هشت کیلوکمتر از حد نرمال خودش!

-چیکار کنم؟!

-براش تقویتی و اشتها آور مینویسم برو از داروخونه بگیر حتما تو خونه بهخوردش بده.

-باشه حله!

یزدان رفت سمت ماهور و دستی کشید تو سرش و گفت:

-آفرین پسر گل دیدی خوبه خوبی شدی؟!

ماهور قیافهای حق به جانب گرفت و گفت:

-من از همون اولش هم خوب بودم تو نمیدی عمو یزدان!

-ای بچه پرو. الحق که به اینداهش برج زهرمارت رفتی!

پوزخندی زدم و گفتم:

-کم آوردی بگوکم آوردم الکی چرا از من مایه میذاری؟!!

-حالا که شما سواره و ما پیاده، بچرخ تا بچرخونیم! خب پاشید برید از اینجا مهمون دوروز یه روز نه اینکه ۱ ماه و نصفی آقا ماهور!

ماهور دوباره با همون قیافه‌اش گفت:

-تا باشه از این مهمونها.

خودم و ماهور خندیدیم و یزدان دیگه داشت داغ میکرد! به این حرص خوردنشم میخندیدیم.

یزدان یکم دیگه چرت و پرت گفت و بعدش با خنده از اتاق خارج شد. دم آخری تا خواست در و ببنده صدام کرد.

-بله؟!!

-بیا بیرون باهات کار دارم.

رو به ماهور گفتم:

-ماهور من میرم الان میام برنگردم بینم بیمارستان رو ترکوندیا!

-نه داداش خیالت تخت با نارنجک میزنم تلفاتش کمتر باشه!

یک گاز آرومی از بازوش گرفتم و به این تیکه انداختنهای باحالش بلند خندیدم. اون هم داشت تقلا میکرد تا از زیر دستم بیرون بیاد. یکم گوشتش رو خوردم و تا جاش قرمز شد و دیگه رفتم بیرون .

الانهاست که جیغ یزدان بلند بشه و بگه

-برج زهرمار چرا دیر کردی؟! بد اخلاق با اون قیافش مثل پای مرغ!  
به فکر خودم و حرفهای ضبط شدش خندهای کردم و رفتم به سمت سالن پذیرش که خانومی گفت:

-آقای محمدی آقای حکمتی گفتن برین داخل حیاط.

سری تکون دادم و رفتم سمت حیاط بیمارستان. بادِ خنکی به صورتم خورد و حس قشنگی بهم دست داد. یکم از گرمای درونم کاسته شد.

فردا مایکل و آوین قراره ازدواج کنن چون اونشب بهخاطر اونماجرها نتونستن ازدواج کنند افتاد به فردا.

-پندار-پندار.

به سمت یزدان که نشسته بود روی نیکمت برگشتم و راهم رو کج کردم اون سمت!  
نشستم کنارش و یکی کشیدم پس گردنش! با اخم برگشت سمتم و گفت:

-روانی مفسد فی الارض.

-خودتی بگو بینم چی کار داشتی؟

-راجب خودته.

-خب!

اخمهام بر طبق عادت یکم رفت توی هم و یزدان داشت استرس میگرفت. رفیق ۱۴-۱۳  
سالم رو میشناسم هر موقع مثل خر گیر میکنه تو گل این حالت بهش دست میده!  
بالاخره شاکی بهم نگاه کرد و گفت:

-ای بابا اینجوری نیگام نکن خب. مثل ابوذر قصاب میشی!

با یادآوری قصاب محلمون بلند زدم زیر خنده. یزدان و الهه و من کلی ازش میترسیدیم و  
هیچ وقت سمت مغازه اون بازی نمیکردیم اما بر خلاف تصورات بچگی ما مرد خیلی، خیلی،  
خیلی مهربونی بود!

صدای یزدان من رو از افکارم بیرون آورد و گفت:

-حواست هست چی دارم میگم؟!

-چی؟ ببخش یه لحظه یاده آقا ابوذر افتادم!

-بیخیال؛ فقط یه چیز میگم عصبی نشو خواهش میکنم!

-بگو.

منتظر به دهن یزدان نگاه میکردم تا جون بکنه و حرفش رو بزنه.

-آوین خانوم ازم خواسته تا بهت بگم دوباره برگردی پیشش ..

پندار عصبی نشو لطفا.

کلم داغ - داغ شده بود و آمپرم رو هزار چسبیده بود. چقدر وقاحت داشت که دوباره به

منی که دارم از دوریاش میسوزم و میسازم گفته که برگردم؟!

-پندار اون دوستت داره!



بلند داد زدم...

-بهدرک!

-هیس روانی اینجا بیمارستانه.

-چجوری آرام باشم؟!

با صدای آرومتری گفتم:

-تو که دیدی چیکار باهام کرد؟ دیدی مگه نه؟!

-میدونم همه اینها رو اما اون مجبور بود با مایکل ازدواج کنه؛ حتی این رو هم به خودت

گفته بود!

بلند قهقهه‌های عصبی زدم و گفتم:

-آخ نگو که باورم نمیشه داداش! اون معاشقه و عشق و عاشقی‌شون و چیکار کنم؟ اون

عزیزم جونمهاشون رو کجای دلم بزارم؟ مراسمای مجللشون رو کجا بزارم؟!

-پندار آرام باش!

از روی صندلی بلند شدم و با عصبانیت با قدمهای محکم سمت ورودی بیمارستان رفتم امشب

به مناسبت مرخصی ماهور الهه شام دعوتمون کرده بود میدونم حوصلهام رو به اتمام اما

احترام الهه هم از یک طرف واجبه.

بیخیال وارد اتاق ماهور شدم و دیدم سرش رو کرده تو بالشت و حرکتهای ژیمناستیکی

میره. با اعصاب داغون بازوهای لاغرش رو گرفتم صافش کردم و با اخم نگاهش کردم.

-این مسخره بازیا چیه؟!

-داداش؛ کجای کاری اینها استعدادن!

-آقای با استعداد، الان وقت این غلطاست!؟

-ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازست!

هوفی کردم و گذاشتمش روی تخت. با همون عصبانیت رفتم به سمت کمد لباسها و کوله‌ی کوچولوش رو برداشتم و وسایل شخصیش رو جمع و جور کردم و چپوندم تو کیفش.

-چته داداشی!؟

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم و بیتفاوت به کارم ادامه دادم.

-رفتی خاستگاری جواب رد شنیدی!؟

-ماهور چند لحظه ساکت شو بزار کارم رو بکنم.

-باشه بابا چرا میزنی!؟ اصن زن نگیر بترش بمون تو خونه.

\*\*\*

یزدان ماشینشو کرد داخل پارکینگ و همگی رفتیم داخل آسانسور!

ماهور توی بغلم بود داشت توی آینه به موهای سیخ سیخ لخت و بورش ور میرفت. یزدان

هم با حلقه توی انگشتش بازی-بازی میکرد. چند دقیقه بعد رسیدیم دم واحدشون و با

یک «یاالله» داخل شدیم.

ماهور تا الهه رو دید پرید بغلش و الهه هم محکم بغلش کردم.

-ای جانم ماهور فسقلی من خوش اومدی فدای تو بشم! سلام پندار.

-سلام وعلیکم.

-آبجی الهه پس کی این پسر کوچولوت رو میاری من باهاش بازی کنم!

-چشم عزیزم زود میاد. بزار با داداشت حال و احوال کنم بینم اوضاعش چیه اینقده بی حوصله است!

با گیجی به الهه نگاه کردم و گفتم:

-من؟ نه من خوبم.

یزدان از کنارم رد شد و پوزخند زد بعدش هم با الهه سلام داد.

معنی پوزخندش رو فهمیدم اما خودم رو به اون در زدم.

الهه با مهربونی اومد سمتم و گفت:

-بشین تعارف نکن!

-ممنون. عشق عمو چیکار میکنه؟!

لبخندی زد و دستش رو گذاشت روی شکمش و گفت:

-امروز که خداروشکر خبری از شکنجهگریهای مامانش نبود حالا از این به بعد و خدا داند!

به حرفش خندیدیم و الهه همش به ماهور تذکر میداد که آروم بگیره تا سردرد نگیره. من

هم حسابی رفته بودم توی فکر و با انگشتهام بازی میکردم! همش به زخمهای پوستی دور

انگشتهام ور میرفتم و پوستاشون رو مثل این روانیها میکنم تا خون بیافته. خیلی

وقت بود این عادت بد رو داشتم!

صدای یزدان از داخل یکی از اتاقها میاومد.

-پندار یه لحظه بیا.

از روی مبل بلند شدم و توجهام اول رفت سمت آشپز خونه که الهه و ماهور داشتن کار

میکردن.

-الهه جان کمک؟

-نه مرسی برو ببین شوّرم چیکارت داشت!

لبخندی زدم و دیدم یزدان با لباسهای خونهایش که

یک تیشرت خاکستری جذب یک شلوار مشکی ورزشی بود نشسته روی تخت. یزدان پسر

جذابی بود مثل خودم قد بلند و چهارشونه اما فرق من این که نسبت بهش خیلی لاغرترم!

موهای مشکی و پرپشتش و چشم ابروی همینطوریش هم جذابش کرده بود!

-مگه خودت خارو مادر نداری نگاه میکنی پسره چشم سفید؟!

-بگو.

-چی؟!

-همونکاری که الان گفتی پیام اینجا.

-راجب همونیه ک..

سریع حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-هیس! تمومش کن نمیخوام دوباره این بحث و شروعش کنی! اون دختر و پدر عوضیاش

همهچیز زندگی من و به فلاکت کشیده. اگه به پول چندرغازشون نیاز نداشتم مطمئن باش

هیچوقت حتی یک ثانیه زیر نگاه حقارت بارشون دَووم نمیآوردم! اون دخترم دیگه حسابش

از من جداست.

-پندار خوب میدونی که دوستش داری. منم توی این ۲۰-۱۰ سال خیلی خوب میشناسمت.

پس بیا و لگد به بخت نزن اون دختر دیوونه تو هست! اگه بدونی اون روز که اومده بود

پیشم چقدر برای تو هق زد و گریه کرد؟ اگه بدونی اون تایمی که توی بیمارستان بودی  
چقدر بدبختی کشید و برات سنگ تموم گذاشت؟!

-یزدان کافیه! به این چرندیاتت ادامه نده.

صدای ماهور و از پشت سرم شنیدمکه آروم رو به من و یزدان گفت -چیشده داداش؟

-ماهور برو پیش آبجی الهه.

یکم از قیافه خشمگینم ترسید و پشت در قایم شد. من هم کلافه پوفی کشیدم و نشستم  
روی تخت که یکهو چیزی از زیرم صدا داد.

جیک-جیک!

خنده یزدان و ماهور به هوا رفتم هی میخندیدن؛ یزدان که مث این دیوونهها میزد روی  
پاهش یا میزد تو شکم خودش و میخندید ماهور هم رو زمین غلط میخورد با دهن باز  
میخندید. من هم از خندههای مسخره اونها میخندیدم! چقدر از خنده استفاده کردم

•\_•)

الهه شاکی اومد توی چارچوب اتاق ظاهر شد و رو به یزدان گفت.

-چه خبر تونه؟!

منم به حمایت از الهه گفتم:

-والا ماهم بیخبریم؛ این دوتا عینه روانیا هر و کر و گذاشتن و به ریش سفید ما میخندن!

-بسه دیگه مسخره بازی؛ پندار و یزدان سریع بیاید سفره بچینید.

لب برچیدم و عینه بچه کوچولوها گفتم:

-باع! ناسلامتی مهمونیمها.

-اقا پندار اینجا خونه خودتونه مهمون چیه؟! -

به حرف تیکهدار الهه خندیدیم و از اتاق بیرون زدیم. شام برنج و مرغ پخته بود و میدونست من و ماهور عاشق این غذای الهه‌ایم بخاطر همین با این وضعیتش پاشد و زحمت این غذای خوشمزه رو کشید!

وقتی شام تموم شد با یزدان دو نفری داشتیم ظرف میشستیم که یزدان شروع کرد به من - من کردن. میدونستم میخواد راجب آوینم حرف بزنه اما، یادم نبود خیلی وقت آوینم صداش نکردم. « فراموشش کن پسر! سخته اما شدنی هست».

ندای قلبم رو کنار زدم و به یزدان گفتم:

-چی -چی میخوای بگی ده ساعته چرت و پرت سر هم میکنی!؟-

-وا، پندار من چیکار تو دارم؟ دعوا داریها خجالت بکش ۳ سال ازت بزرگترم.  
-باز تو این سه سال و کوییدی تو سر من؟! خوبه ۱۰ سال بزرگتر نیستی مؤمن.

شونهای بالا انداخت و با قیافه حق به جانب گفت:

-به هر حال که احترام بزرگتر واجب فرزندم .

براش چشم غرهای رفتم و بهکارم مشغول شدم. وقتی تموم شد آب کشی ظرفها، رفتیم داخل پذیرایی. ماهور و الهه رفته بودن اتاق نینی کوچولوشون و صدای بازی و جیغ و داداشون اینجا میاومد .

یزدان تعارفی زد و نشستم رو مبل و کمرم و چسبوندم به قسمت نرمی بالشت و چشمم رو دوختم به سقف!

یزدان گفت:

-بخشید خسته شدی!

-نه بابا این حرفا چیه؟! تو ببخش مزاحم شدیم.

-نه بابا؛ از این حرفها هم بلد بودی؟!

نگاه معنا داری کردم که فقط خندید. یزدان توی سختترین شرایط زندگیم حمایت کرده؛  
چطور بگم؟ مثل بابای خودم بوده.

-ماهور-ماهور

-بله؟!!

-جمع کن بریم خونه.

یزدان شاکی گفت:

-عه کجا؟!

-نه داداش بریم که دیر وقت الهه و نی نی کوچولوهم حسابی امروز اذیت شدن.

الهه از توی اتاق اومد بیرون و گفت -پندار این

حرفهام رو باهم داشتیم؟!

-فدات عزیزم مزاحم نمیشیم! ماهور بدو.

ماهور پرید روی مبل تا قدش به الهه برسه و اون رو بوس کرد الهه هم محکم اون رو گرفت  
تو بغلش و فشارش داد.

-آبجی جونم دلم برات تنگ میشه قول بده بیای خونه قصری من وپندار.

الهه یک لحظه نگاهم کرد. من خرابه ماهور گفته بودم خونه ماله خودمونه و فکر اینجاش رو  
نکرده بودم که قراره خودم رو این بچه رو ببرم توی اون اتاقک خراب!

بیخال پاشنه کفشم رو دادم بالا و ازشون خداحافظی کردیم زنگ زدم به آژانس و سر بیست دقیقه رسیدیم دمه خونه.

ماهور کنجکاو به عمارت بزرگ رو به روش نگاهی کرد و گفت:

-داداش!

-جانہ داداش!؟

-اینجا که خیلی پولیه؟ چجوری خریدی.

«چقدر میخوای دروغ بهش بیافی؟»

- ماله من که نیست فدات بشم! من اینجا کار میکنم اینجا ماله یه آقای خیلی خیلی خیلی پولدار و خفنه!

-واقعا؟! اسمش چیه؟

-آقای همایون توانا! ما باید بهش بگیم آقا.

-چرا!؟

-خب اونبزرگتر ماست دیگه.

کلید انداختم و وارد عمارت شدیم. ماهور با دقت به همه جا نگاه میکرد و کم-کم تعجبش بیشتر میشد. حقم داشت! منم روز اولی که از توی روزنامه اینجا رو پیدا کردم از حیرت دهنم بسته نمیشد.

جلا و زیبایی این خونه خیلی عجیب بود حتی از کاخهای شاهنشاهی هم بهتره.

با لگد در خونه خودمون رو باز کردم و رفتیم تو یکی از برقها رو روشن کردم و خونه

روشن شد! رو به ماهور که دست کوچیکش توی دستم بود گفتم:



-خب ماهور جونم میمونی اینجا تا من برم و پیام؟

-میری کجا؟!

-باید برمپیش همون آقا!

-چه خبره؟

-باید برم اونجا باهاش کار دارم عزیزم!

-توروخدا من هم پیام. پندار خواهش میکنم.

-نه اونجا برای تو خطر ناکه!

«میتروسم تحقیر شدن داداشش رو ببینه! آقا بهخاطر اینکه نیم ساعت تأخیر کردم بدبختم میکنه»

-من نمیدونم پندار! میام همین که گفتم.

-ماهور.

-زهرمار با بزرگتر از خودت بحث نکن.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و به حرفش بلند خندیدم! با خنده گفتم:

-کدوم پیشرفی به تو اینو یاد داده؟!

-یزدان.

-ای خدا بگم چیکارش نکنه !

دستم و گرفت و تا خوده عمارت هی باهم بحث میکردیم و باهاش شرط میبستم که اونجا

فضولی و وِ راجی زیاد نکنه اون هم هی غر میزد به جون من!

از توی پنجره شیشه‌های دیدم خانوم و مایکل و امیر نشستند. امیر داشت با عصبانیت حرفی به اونها میزد و اون دونفر بیخیال بودن. البته مایکل رو چیزی نمیشد از صورتش فهمیدم بخاطر همین دست از فضولی برداشتم و در زدم!

سر و صداها خوابید و در باز شد من هم رفتم داخل.

-سلام!

به ماهور اشاره کردم که سلام بده و اونم با صدای ضعیفی سلام داد!

«ای پسره پرو! دو دقیقه پیش داشت مخ من رو میخورد حالا آرام و خجالتی شده!»

-به به آقا پندار. سلام ماهور فندقی خودم!

با امیر دست دادم و یک گوشه از سالن ایستادم دوباره امیر شروع به حرف زدن کرد و ماهور و گرفت توی بغلش! مایکل که نزدیکم بود گفت:

-همون برادرته؟!

-بله.

نمیدونم چرا باید اینقدر اخمهام توی هم باشه؟ اون هم عهد وقتی با این پسره حرف میزنم سگرمههام میاد توی هم!

صدای قدمهای چند آدم از بالای پلهها میاومد و دیدم چند تا آدم لات مثل جنوبی نشینهای تهرون یک دختر و گرفتن لای دستاشون و اون دختره رو با وضعیت عجیبی داشتن میآوردن پایین. صورت اون دختر پر از خون بود و انگار نمیتونست روی پاهاش بهایسته که یکهو صدای داد آقا از بالای پلهها بلند شد.

-تنه لش گمشو کمکشون کن!

به بالا نگاه کردم که دیدم آقا وایساده بالای پلهها و دوباره داد زد!

-به چی نگاه میکنی؟

با دادش به خودم اومدم و رفتم سمت پلهها و کمک کردم تا اون دختره رو پایین بیارن. مثل جنازه پرتش کردن روی موزاییکهای خونه که این دفعه امیر بهشون غرید.

-مگه مریضید!؟

یکیشون گفت:

-دستور آقاست.

نگاه همه بهاون جسم بی جون روی زمین بود! مگه خطای این دختر چی بوده که این کار رو باهاش کردن؟

دست سرد ماهور و توی دستم حس کردم. وای حواسم به این نبود که ماهورم اینجاست و نباید اینجوری با این صحنهها مواجه میشد.

«هع! آقا پندار تا وقتی برای آقا لنگ میاندازی از این صحنهها و از این سکانسها زیاد تو زندگیا هست! این بچه هم ناظرش».

-داداش!

خم شدم و بغلش کردم. به آقا که اون بالا داشت با پیپ مشکیش ور میرفت نگاه کردم! اون هم نگاهش گره خورد به من و با اخم اشاره کرد که برم بالا.

بیوقفه راه افتادم و رفتم بالا و اصلاً هم توجهی به نگاه نگران امیر نداشتم. بالاخره ریسک بود.

من دور کرده بودم و از دستورش سر پیچی کردم الانم از شانس بدم حسابی داغ و عصبیه!

رفتم جلوی در اتاقش در زدم و ازن ورود خواستم!

-س... لام!

-این کیه!؟

-برادرمه. بهتون گفته بودم مریضه الان خداروشکر خوب شده و قراره پیش خودم باشه. سکوت کرده و رفت کنار پنجره. پیش رو به هوا فرستاد؛ تو یک حرکت ناگهانی برگشت سمت ماهور و من از ترس جلوش رو گرفتم!

-آقا لطفاً کارش نداشته باش منو بزن بکش کاری بهش نداشته باش!  
التماست میکنم.

فکرای خیلی بدی به ذهن لعنتیم خطور میکرد! میخواد یک بلایی سرش بیاره. اگه بلایی سرش بیاره من بدبخت میشم. آقا با یک آرامش خاصی گفت.

-برو کنار میخوام ببینمش!

با ترس و قدمهای لرزون رفتم کنار و آقا به طرز عجیبی خم شد سمت ماهور و دستی به سرش کشید و گفت:

-چطوری پسر گل؟ خوب شدی؟ پر انرژی؟

یک لبخند عجیب و خیلی قشنگ روی صورت پیرش نشست. تا

حالا همچین لبخندی از روی لبای آقا ندیده بودم! حتی با اینکه آوین رو خیلی دوست داشت از این لبخندها و این مهربونی و این حجم از عاطفه رو به خرج نداده بود!  
ماهور چیزی نمیگفت و فقط خیره شده بود به آقا.

آقا همدست روی سر و دستای ماهور میکشید و با لبخند نگاهش میکرد! یکم که گذشت از سر جاش بلند شد و با اخمی که آرامش موج میزد گفت:  
 -فعلاً بخاطر این بچه کاریت ندارم! برو سر کارت...  
 دست ماهور و گرفتم توی دستم و بردمش پایین. توی بهت و تعجب بود! هیچ حرفی نمیزد و چشمهای سبز خوشرنگش فقط به یک جا خیره بودن! خم شدم و بغلش کردم و گفتم:  
 -ماهور؛ چیشده؟

-داداش من اینجا نمیخوام باشم!

-میریم خیلی زود میریم....

\*\*\*

امروز روزی که آوین به مایکل میرسه! غم عجیبی رو قلبم سنگینی میکنه!  
 انگار دیگه واقعاً دارم تموم میکنم! ماهورم از صبح تو حیاط و داره با سگ آقا بازی میکنه! من هم تنها تو خونهام.  
 امیر اول صبح گفت همشون میرن خرید لباس و خوش خوشانشون.  
 حتی چند باری توی این مدت آوین خواست که باهام همکلام بشه و سر بحثی که به یزدان گفته بود رو باز کنه اما من یا در میرفتم یا ازش دور میشدم!  
 دیگه نمیتونم از دست دادنش رو تحمل کنم. دیگه تاب و توان عاشقی با آوین نامرد رو ندارم.

اون و پدرش منو داغون میکنن!

-پندار، پندار همه اومدن.

روی مبل نیم خیز شدم و از توی پنجره کنار مبل دیدم که ماشینهای لوکس و مدل بالا  
همینجوری داشتن میاومدن!

و آخرین ماشینی که وارد شد یه لکسوز مشکی که روش رو با گل های سفید صورتی  
تزیین کرده بودن! سبک گلوب تکونی خورد و صدای در من رو به خودم جلب کرد! نم  
چشمهام و پس زدم و «بفرمایید» ای گفتم!

امیر با چند تا پلاستیک اومد داخل و مثل همیشه پر انرژی گفت:

-سلام، سلام آقا پندار!

-سلام..

-پاشو، پاشو برا خودت و ماهوری تیپ جیگری جور کردم بپوشی حالش رو ببری! یاالله!

-نمیخواه! امیر چرا این کار رو کردی؟

-میگم پاشو یعنی پاشو دیگه!

با اخم نگاهش کردم و اون هم با اخم زل زد بهم بعدش هم ادای دخترها رو در آورد  
و گفت:

-ایش! بد عنق!

-من دست به اون لباسها نمیزنم.

-باشه دست نزن ولی تن باید بزنی!

-نه.

-آره!

-نه.

-آره.

-نه.

-آره، آره، آره!

-نه، نه، نه.

-پاشو پندار نرو رو مخم.

-کم آوردی!

-پندار.

-کم آوردی خوشگلم عا-عا!

امیر عصبی اومد و دستم و محکم کشید. من رو به زور از جام بلند کرد و من هم داشتم مقاوت میکردم! یک لحظه چشمم رفت سمت پنجره که دیدم آقا ماهور رو بغل کرده و داره با بگو بخند با دامادش و دخترش حرف میزنه.

-امیر یه دقیقه ولم کن.

دست امیر و پس زدم و دویدم بیرون از حیاط؛ بیتوجه به دکمههای باز لباسم اسم ماهور و صدا زدم.

-ماهور.

ماهور از پشت برگشت و گفت:

-جانم پندار!

-بیا بریم.

رفتم جلو با تعظیم گفتم:

- آقا شرمنده؛ مهور جان بیا پایین آقا رو اذیت نکن.

آقا با اخم بهم گفت:

- بزار بمونه! امشب ساقدوش دامادم .

چشمهام از تعجب باز شدن. اینها با مهور چیکار داشتن؟ یعنی چه این محبت هاشون؟! واقعاً این رفتار ضد و نقیضشون قابل هضم نیست.

بیتوجه به نگاه خیره من از کنارم رفتن. تازه متوجه لباسم شدم که پیراهن مشکیم کامل دکمههاش باز بودن و شلوار لی سوختهام پام بود! همیشه تیپ اصلیم این شکلی بود و همیشه خدا لباسهای مشکی یا بعضی موقعها یک تیشرت و یک چهارخونه میپوشدم! از وقتی تو اوج نوجونیاام به عزای پدر مادرم نشستم این لباس مشکیها شدن جامه بدبختیم. چه میشه کرد؟! امشب هم باید بشینم به عزای عشقم.

- پندار.

صدای خیالاتم بود. هر موقع دلم برای آوین تنگ میشد توی خیالم میاومد و باهام حرف میزد.

- برگرد؛ کارت دارم!

دستش نشست روی شونم؟ الان من بیدارم؟ نه نه این یک رویاست.

برگشتم به سمتش که دیدم با همون مانتوی سفیدی که باهم خریده بودیم با همون کتونی های قشنگی که سلیقه من بود، با همون گردنبندی که کادوی تولدش بود، جلوم ایستاده.

- پندار تو رو خدا برگرد!



این خیال؛ آوین الان پیش شوهرشه! من دارم خواب میبینم.  
-پندار.

زبون لعنتیم نمیتونست حرفی بزنه! نمیتونستم نفس بکشم و بغض مغرورم توی گلوم راه  
نفسم رو بریده بود .

-پندار من مجبورم که ازدواج کنم. امشب من فرار میکنم، تورو خدا بیا باهم در بریم!  
ازت خواهش میکنم.

توی حرکت ناگهانی پیراهنم رو توی چنگش گرفت و فشار داد و با حرص گفت:

-بیا انتقام ازش بگیریم!

اما از کی؟ برای چی انتقام؟ این سوالها نیاومد روی زبونم اما توی این ذهن لعنتی همش  
میچرخیدن.

آوین نگاه اشک بارش رو که دلم قنچ میرفت برارش و ازم گرفت و با سرعت از کنارم رد  
شد!

توی بهت و تعجب بودم. میخواد امشب فرار کنه؟! با کی؟ با من؟ گفت من رو میخواد؛ گفت  
که برگردم پیشش! اینها رو به من گفت و باز هم من رو ترک کرد؟ منو دوست داشت و  
مایکلو رو انتخاب کرد؟

دوباره صدایی از پشت سرم شنیدم و دیدم که امیر داره با یه دختری حرف میزنه. چقدر  
آشناست! اما...

من این دختر و کجا دیدم؟! رفتم کنارشون و سلام دادم و اوندختر بدون اینکه سرش رو  
بیاره بالا فقط یک «با اجازه» ای گفت و رفت.

با اخم تصنعی به امیر گفتم:

-کی بود؟! -

-خدمتکار جدید. چطور؟ -

-همینطور، خیلی آشنا بود اما نتونستم بشناسمش!

-اینهمون دختری که چند شب پیش؛ با اون وضع... یادت نیست؟ جرقهای توی ذهنم اومد و یاد اونشبی افتادم که ماهور و تازه از بیمارستان مرخص کرده بودیم و من هم برای اینکه تأخیر کرده بودم رفتم عمارت.

-پندار بیا بریم الانهاست که مهمونها سر برسند!

-امیر.

-جان؟! -

از اینکه میخواستم همچین خواستهای رو به زبون بیارم شک داشتم، اما غریبه نبود که، بهخاطر همین گفتم:

-میشه به آقا، پدرت بگی که امشب ماهور رو ساقدوش عشقم... دیگه نتونستم حرفی بزنم! لعنت به من احمق که همچین سوتی دادم.

وای خدای من!

امیر قهقههای زد و گفت:

-باشه آقای عاشق، داداشت رو میفرستم ور دل خودت!

\*\*\*

جمعیت بزرگی توی حیاط و داخل عمارت پر شده. من هم همون لباس مشکی هام رو با همون شلوار کتون دودی پوشیدم. امیر هر کاری کرد حریف من نشد که اون لباس زرشکی و کت مشکی رو بیوشم و دم آخری با هر چی التماس بود به زور این کراوات مشکی رو چسبوند به یقه لباسم!

-سلام مستر...

به دختر لباس قرمز رو به رومنگاه کردم. یه لباس خیلی اندامی قرمز پوشیده بود و با نگاهش داشت من ذو میخورد.

-سلامم جواب نداشت!

فقط به یک سر تکون دادن بسنده کردم و توی فرم خاص بادیگاردی فرو رفتم و به جمعیتی که داشتن از خودشون از انواع و اقسام پذیرایی میکردن چشم دوختم!

-اوم، اسم من لیلی. لیلی فسقل معروفم!

به دست دراز شدش نگاه کردم که منتظر من بهش دست بدم. منم بیاعتنا دوباره سر تکون دادم.

دختر که حالا فهمیدم اسمش لیلی بود دوباره نیشخندی زد و گفت:

-خیلی بد اخلاقیها، ولی من قول میدم دوست خوبی برات باشم!

-نیازی ندارم. مرسی.

-کی دوستت؟ رو کن بینم هووم کیه؟

پوفی کشیدم و خواستم اونجا رو ترک کنم که محکم لباسم رو از پشت چنگ زد. این دفعه

با عصبانیت غریدم تو صورتش و گفتم:

-میشه اینقدر مثل یه آویزون نچسبی بهم؟

دیگه کاملاً لال شد و هیچی نگفت. پیراهنم رو از چنگش در آوردم و با قدمهایی پر از خشم از پلههای سالن اومدم پایین و داشتم از بین جمعیت دنبال امیر و ماهور میگشتم. تو یک جمع مرد و زن دیدمشون و ماهور توی بغل امیر بود! رفتم کنارشون و با غرور سلام بلندی کردم و بعضیها با غرور جوابم رو دادن امیر لبخندی زد و گفت:

-معرفی میکنم! آقا پندار یکی از بهترین رفیقای روزگار.

یکی از همون دخترای جلف و جیغ با صدای زشت و تو دماغیاش گفت:

-وا؟ امیر جان از کی تاحالا با خدمتکار خونتون میریزی روهم؟ اگه دختر بود یه چیزی، اما اینکه پسره!

امیر قیافهای حق به جانب گرفت و گفت:

-شرمنده که قبل از دوستیمون از شما اجازه نگرفتم ساناز جون!

جمعیت رو هوا رفت. خیلی خوشم اومد از جواب زننده امیر قشنگ دختره رو لال کرد!

دختره هم یک خنده پر حرصی زد و مشغول خوردن شربت شد. چقدر مردم راحتن؟

با وجود این همهمرد نامحرم، مثل خارجیها لباسهای باز و تن نما پوشیده بودن و موهاشون

رو پریشون کرده بودن و به لطف این وسایل آرایشی یکم به قیافه پا مرغیشون رسیده

بودن!

دست یکی نشست روی شونهام و دیدم مرد بغل دستیم داره با لبخند نگاهم میکنه. من هم به

تبعیت از اون فقط یک لبخند ساده و تصنعی زدم و سرم رو به زیر انداختم که نه نگاهم به این

زن زولای پاپتی بیافته نه زیر نگاه بقیه اذیت بشم. البته بهخاطر اینکه قدم بلند بود شاید اینقدر توی دید بودم.

صدای همون مرد بغل دستام رو شنیدم که گفت:

-این پسر قراره تو مکانیکی من کار کنه. همایون خیلی ارزش تعریف کرده!

پس قرار بود بعد از عروسی برم پیش این کار کنم؟ عجب!

ماهور همونجور که توی بغل امیر بود باد به غبغب انداخت و گفت:

-بله دیگه! داداش من از همه نظر عالیه هر کی میخواد زنش بشه وایسته تو صف، شرط

کارت ملی هم داریم!

دوباره جمع از خنده ترکید و من هی چشم غره میرفتم به ماهور که زیادی چرت و پرت

نگه اما پسره پرو برام شونه میاندازه بالا. لا اله الله!

نمیدونم چی بود، اما عجیب دلهره انداخته بود به جونم و داشت مثل خوره بند-بند وجود این

قلب لعنتیام رو میخورد!

چشم گردوندم تا بینم اثری از آوین هست یا نه اما توی جایگاه عروس کسی نبود.

-اومدن، عروس دوما دوما اومدن!

جمعیت با صدای آهنگ دست میزدن و شادی میکردن منم مثل یک مرده متحرک کنار

امیر وایستاده بودم. امیر هوام رو داشت نمیداشت زیاد به اینکه دارم عشقم رو میدم

دست

یک آدم کثیف دیگه، فکر کنم. به خاطر همین یا دخترها رو مسخره میکرد یا هر

چیزی که میدید.

ماهور هم داشت از خودش حسابی و مفصل پذیرایی میکرد، شاید تا الان ۵۰ تا شیرینی خورده باشه!

ماشینی که صبح گل زده بودن اومد داخل عمارت و فشفشهها به آتیش کشیده شدن! مایکل تا پیاده شد به من نگاه کرد و بعد با همون لبخند خونسرد رفت اون سمت ماشین که در و برای آوین باز کنه. یعنی چه؟ پسره بیهمهچیز، همه چیز من رو از من گرفته بعد بر و بر نگاهم میکنه و لبخند میزنه؟! نمیخوام نفرینشون کنم. نمیخوام با آه و نفرین من زندگیشون خراب بشه! اما...

امیر کنار گوشم گفت:

-بیا بریم یه قر بدیم!

-تو برو من نیام.

-عه پندار، مثل این دخترا نمیخوام، نمیخورم، نیام. خو کوفت درد مرض زهرمار!

-هیس بابا آبرمون رو بردی.

آقا بالای پلههای عمارت ایستاده بود و داشت به دختر عروسش نگاه میکرد. منم بهش خیره

شدم و نگاه خیره من باعث شد سرش رو بیاره پایین و چشم تو چشم بشیم!

سعی داشتم از اون ابهت مردونهای که داشت چشم بیندم اما نمیشد، تصویر این چشمهای

سبز که توشون شرارت و خشم موج میزنه حک شده تو مغزم!

اما کجا؟ کی؟ الله و اعلم.

یک نگاه به آوین کردم که مثل فرشتهها بود و دست در دست شوهرش داشت قدم

میزد

دوباره به آقا نگاه کردم و لبخند تلخی به لبم نشست.

آره مرد، درست فکر میکنی. نابود میشم دارم توی این لباس، اما دست در دست دامادی  
 غیر از من میبینمش! آره من دارم نابود میشم چون تو نخواستی. حق هم داری!

من بودم و دختری به دسته گلی دختر نو عروست رو داشتم هیچ وقت نمیذاشتم پاسوز  
 پسری غریب و بدبخت و فلک زده که خودِ خداهم اون رو فراموش کرده بشه! آره،  
 نمیذاشتم پاسوزش بشه!

دیگه آقا نتونست بیشتر از این نگاه کنه و ازم چشم گرفت من هم سر به زیر و آروم  
 رفتم یه گوشه روی یکی از صندلی ها نشستم و به گوشهای خیره شدم.

اصلاً حوصله ماهور و امیر و نداشتم میخواستم توی سکوت و خلوت خودم به پای عذای  
 قلب خستهام بشینم!

قلبی که برای بار اول داده شد به دختری که نمیفهمه از احساس و عشق! قلبی که  
 سنگهاشون خوردش کردن!

خدایا، زاده بدبختیام؟! به یاد اون آهنگ همیشگی که توی بدبختیهام گوشش  
 میکردم آروم زمزمه کردم.

-خسته از هر چی که بود.

خسته از هر چی که هست!

را میافتم که برم

مثل هر شب مست-مست.

باز دلم مثل همیشه خالیه باز دلم  
گریه تنهایی میخواد برمیگردم تا  
بینم کسی نیست میبینم غم داره  
دنبالم میاد.

مستی هم درد منو  
دیگه دوا نمیکنه.

غم با من زاده شده!

منو رها نمیکنه

غم با من زاده شده

منو رها نمیکنه!

(هایده آهنگ مستی)

-دوباره سلام. نمیدونم مشکلات با من چیه یا اصلاً چرا تو دلت جا باز نمیکنم عزیزم، اما من

دوست دارم پسر این رو بفهم!

سرم رو آوردم بالا. با صحنهای که دیدم نتونستم بغض لعنتیام رو کنترل کنم و بغضم به

یک فریاد بلند تبدیل شد!

محکم زدم روی میز و «خفه شو»ی بلندی بهش گفتم و از ترس عقب پرید.

کسی توی حیاط نبود اما اونقدر صدام بلند بود که چند تا دختر بالای پلهها ترسیده بودن.

همون دختره که انگار اسمش لیلی بود از روی میز بلند شد و گفت:

-چرا عصبی میشی عزیزم؟



-خفه شو من عزیزه تو نیستم!

-پندار.

برگشتم عقب و دیدم آوین اونجا ایستاده و ناباور دستش رو، روی دهنش گذاشته بود.

انگار اون هم ترسیده بود و بغض دخترانه‌اش روی مغزم بود.

برگشتم سمتش و گفتم:

-آوین، وایسا! توضیح میدم.

جیغ زد و برگشت به سالن عروسی. دویدم سمتش که دوباره صدای نکره لیلی توی گوشم

پیچید.

-به عروس آقای توانا خیانت کردی؟ نوچ، نوچ، نوچ. ام تو که دوست نداری آقا

بفهمه؟

بیتوجه به زرت و پرتهاش دویدم به سمت سالن دویدم. داشتم همینطور میدویدم که یکهو

خوردم به چیزی و صدای بدی ایجاد کرد.

چشم باز کردم و دیدم همون دختر آشنا سینی پذیرایی از دستش افتاده و داره با ترس به

منی که مثل جنازه افتادم زمین نگاه میکنه!

-آقا، آقا...

زیر لب زمزمه کردم.

-ای خدا لعنت به این زندگی. تا میام ابرو و درست کنم کل صورتش رو گند

میزنم توش!

-آقا حالت خوبه؟

دستم رو گذاشتم زمین که درد بدی توش ایجاد کرد اما خم به ابرو نیاوردم، بلند شدم. بیتوجه به این دخترِ چشم آبی راهم و کج کردم و با غیض دنبال آوینم میگشتم. توی جایگاه عروس نبود حتی توی پیست رقص هم نبود. از یکی از آقا‌های کت و شلواری پرسیدم.

-شرمنده! آقای مایکل رو ندیدید؟

نگاه اسف باری کرد و سرش رو به نفی تکون داد. رفتم سمت تک-تک اتاق های سالن بالا ک مختص به اتاق پروهای مهمونها بود رو گشتم!

در یکی از اتاقها رو زدم و صدای یک خانومی بلند شد.

-بیا تو لیسا.

سرفهای مصلحتی کردم و بهشون گفتم:

-شرمنده من دنبال خانومم!

صدای نیمهواضحی گفت:

-اسم زنتون!؟

-منظورم همسرم نیست دختر آقا، خانوم توانا.

-نمیشناسم!

-ای بابا آوین خانوم اونجا نیست؟

-چرا هست. بگم چیکارش دارید؟

-بگید همس... رшон کارشون داره!

یکهو در باز شد و دختر با جیغ گفت:

-وای تو زن نداری؟

قیافهی جدی به خودم گرفتم و بدون اینکه نگاه به موهای بلند و بلوندمش و لباس زشتش بکنم سر به زیر گفتم:

-لطفا به خانوم بگید تشریف بیارن!

عجب دوره زمونتهی شده. از برخورد سردم خوشش نیومد و با غرور تو اتاق رفت. چند لحظه بعد در باز شد و دختر رویاهای من با زیبایی تمام توی اون لباس فرشتهوار جلوم ظاهر شد.

بدون اینکه نگاهم کنه با قدم های سریع از کنارم رد شد. یک نگاه سر-سری به سالن انداختم و دیدم کسی نباشه که بعداً برایم دردسر نشه.

-خانوم، خانوم!

هر چی صداش میکردم بیاختیار سریع میرفت. داشت به سمت پلهها میرفت که ناخودآگاه محکم دامن لباسش رو چنگ زدم و به طرف خودم برشگردوندم. یکم روی صورتش خطهای سیاه-سیاهی دیده میشد و چشمهانش هم که از اشک برق میزد!

«لعنت بهت پندار، اشکش رو در آوردی!»

-چی؟ چی میخوای؟!

-خا... نوم من...

-نمیخوام چیزی بشنوم. بهم ثابت کردی که مثل من عاشق نبودی!

دامنش رو از دستم کشید بیرون و از پلهها با سرعت زیادی رفت. از بالای پلهها چشمم خورد به لیلی که با لبخند مرموزی داشت کنار آقا حرف میزد. آخر دست نگاهی به من کرد و لبخند ترسناکی به لب زد...

«یعنی آقا پندار فاتحهاست خندهاست!»

ولی برام جالب بود که آقا کاملاً خونسرد روی مبل بزرگ سلطنتیاش کنار اتابک نشسته بود.

یکهو برقه‌های سالن خاموش شد و جیغ و دست مهمونا به هوا رفت. خانوم و همسرشون رفتن بالای پیست رقص و دست به دست هم جلوی جمعیت ایستادن. آقا و چند تا از سر کرده‌های جمع برایشون هدیه‌های عجیب و شابه‌های گرون قیمت مثل دلار و چک نقد میریختن رو سرشون و آوین مثل همیشه با ذوق بچگانهاش با مایکل میخندید!

حالا که دقت میکنم آوین خیلی شبیه مایکل. اخلاقشون رو نمیدونم اما از نظر ظاهری انگار باهم خواهر و برادرن. البته فقط توی رنگ چشم باهم متفاوتن. خب هرچی خوشگلتر و جذابتر، خوشبختتر و پولدارتر! من هم اگه قیافه داشتم الان بخت بدم اینطوری نبود و نمیشستم بالای پلهها و مثل حسرت به دلها و حسودها به جمعیت بیغم روبه‌روم نگاه میکردم!

-داداش چرا اینجا نشستی؟

نگاهم رفت سمت ماهور که همچنان دست در دست امیر بالا سرم و ایستاده بود. اخم ریزی کردم و از روی پله‌ها بلند شدم و جلوشون وایسادم. رو به ماهور گفتم:

-تو معلوم هست کجایی؟

امیر وقتی دید الان تمام دق و دلیام رو میخوام سره این طفل معصوم خالی کنم گفت:

-پندار حرصت رو روی ماهور خالی نکن! من که میدونم داری از چی خود خوری میکنی.

پس بیخیال یه امشب رو! تازه این بچه‌هم هر جا بوده با من بوده.

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم. راست میگفت از چندین جهت اعصابم داغون بود و دلم

میخواست از این مخمصه نجات پیدا کنم. چی میشد بدبختی‌هام تموم شه؟! چی میشد

واقعا؟!

-بیاید بریم پایین؟

-من نیام ماهور توهم بمون!

ماهور که از برخورد سردم ناراحت بود چیزی نگفت و وایساد .

امیر هم کلافه شد و نتونست چیزی بهم بگه و از پله‌ها پایین رفت.

-داداش؟

نگاهش کردم و منتظر شدم حرفش رو بزنه.

-بخدا من کار اشتباهی نکردم. حتی باباجان هم خواست بغلم کنه نداشتم!

-بابا جان دیگه کیه؟

با دست به آقا اشاره کرد و من بیشتر اخم‌هام و توهم فشردم و رو به ماهور غریدم.

-کی گفته به اون بگی بابا جان؟

-خُ... ودش!

-خودش خیلی غلط کرد. خیلی بی جا کرد. ماهور ما فقط یه بابا داریم اون هم بابای خودمون فهمیدی؟! توهم به این مرتیکه عوضی فقط میگی آقا، باشه؟

ماهور که با بغض نگاه میکرد یکهو با صدای بلند زد زیر گریه و دوید اون سر سالن و خودش رو پشت یکی از ستونها قایم کرد.

دستهام رو قائم صورت تم کرد و فشردم روی شقیقههام. توجهام جلب شد به دختری که کنار ماهور وایساده و داره با مهربونی آرومش میکنه. مثل یک مادر ماهور و توی بغل خودش جا کرده و داره ناز و نوازشش میکنه و دستش رو، روی جمجمهی سر ماهور میکشه و جای بخیه های عملش رو ناز میکنه!

یکم دیگه که خیره شدم اون هم بهم نگاه کرد و تازه شناختمش. این همون دختر تازه وارده که امروز سینی شربت رو روی من خالی کرد.

تا اینقدر به قیافش عمیق نشده بودم مخصوصاً چشمه‌هاش که رنگ دریایی جالبی داشت. این دختر کاملاً بر عکس آوین بود! اصلاً توش رفتارهای بچگونه و کودکانه نبود. متانت و حیای جالبی داشت! اخم همیشگی روی صورتش بود و دختر سبکی نبود.

-پندار، معذرت میخوام داداشی!

به ماهور که با چشمهای اشکی بهم نگاه میکرد چشم دوختم. توی آغوشم گرفتمش و سرشو آروم بوسیدم و دوباره نگاهم به سمت مهمونها رفت.

با حسرت نگاه میکرد به همشون!

توی دلم حسرت موج میزد. حسرت نبود یک مامان

دلسوز، حسرت نبود یک پدر مهربون، حسرت یه عشق سالم، همش حسرت، حسرت، حسرت! تا جوونتر بودم روز و شبم تو سریخور عموها و زن عموها بودم وعذا دار آقاجون و مامان و بابا...

بزرگ که شدم غم از دست دادن ماهور، حالا هم  
آوین!

خدایا کشش ندارم دیگه!

«فردا»

داشتم با زیپ ساک لباسهام ور میرفتم .منتظر بودم امیر بیاد و بگه آقا از خواب بیدار شده. باید میرفتم و بهش همه چیز رو میگفتم. باید میگفتم که من توی مکانیکی سر رشتهای ندارم! من فقط یک راننده سادهام و از امروز به بعد هم دیگه اینجا کار نمیکنم. باید برم پیش یکی از اون عموهای پست فطرت تا ببینم اونها میتونن برای کارم چیزی و دست و پا کنن یا نه.

صدای بلند ماهور از توی حمام شنیدم که گفت:

-پندار حوله بده

شاکی بهش

گفتم:

-اصلاً رسیدی به حموم که حالا میخوای در بیای؟

-عه چقدر غر میزنی بیا بده آپ پز شدم تو حموم!

لبخند تلخی زدم و حوله اندامی کوچولوش رو دستش دادم. چند دقیقه بعد مثل یک

موش آب کشیده اومد بیرون و خندید .

دلم نمیخواست از دل داغونم چیزی بفهمه من هم تو روش خندیدم و تو بغلم گرفتمش!  
 بازوهای لاغر مردنیش رو خشک میکردم و نگاهمون به همدیگه قطع نمیشد. خیلی اوقات  
 شرمنده مهربونی و درک بالای ماهور میشدم! میدونم اون هم دلش یک پدر و مادر دلسوز  
 میخواد. یک خانواده و یک فامیل درست حسابی، یک زندگی لوکس!

-هی داداش خوردی منو، جذاب ندیدی!؟

خندیدم دکمه لباسش رو واسش بستم. از روی زمین بلند شدم و رفتم سمت ساک ماهور که  
 یکهو در با صدای وحشتناکی باز شد.

اتابک با چهره خشمگین و قرمز شده فریاد بلندی زد و گفت:

-پندار....

از ترس چند قدم رفتم عقب و اوناومد جلو و محکم یقه لباسم رو کشید و من رو داخل حیاط

برد. سرم رو گذاشت لبه حوض و مشت محکمی زد بهکمرم!

آقا و آوین و لیلی بالای پلهها ایستاده بودن داشتن نگاهم میکردن .

اتابک بیشتر و بیشتر به سر و صورت و کمرم ضربه میزد. من هم چندتا مشت نثار

پهلوهای ورقلمبیدهاش کردم اما فایده نداشت و من تحت این آدم کثیف اسیر شده بودم!

-بس کن اتابک.

پیرومرد عوضی از روم بلند شد منم بلند شدم. دیگه تو سری خور بودن فایده نداشت!

منم بلند داد زدم.

-به چه حـ..

یه مشک محکم زد توی دهنم که شل شدن یکی از دندونهای نیشم رو توی دهنم حس

کردم!



عصبی بودم. انتقام خیانت آوین رو از این میگیرم. هرچی بدبختی کشیدم و درد داشتم تبدیل شد به قدرت عجیبی مشتم فرود توی شکم اتابک اومد.

درازکش شد رو زمین و من بیشتر ضربه میزدم بهش. من هم مثل این هارها به جونس افتاده بودم. وقتی دیدم اتابک جونی نداره رفتم به سمت گلدونهای حیاط و همشون رو توی همون جا خورد کردم .

نعره میکشیدم و مثل اون دوران جوونیم که تو سری خور عمو بودم همهچیز و خورد میکردم.

خیسی اشکهام رو روی گونهام حس میکردم و به یاد بدبختی هام فریاد میزدم. فریادهام اسم کسایی بود که منو بدبخت کردن.

بالاخره بغضم شکست.

داد و نعره هایی که میزدم سر به فلک کشیده میشدن. دیگه خسته شدم و یک گوشه از این حیاط نشستم.

نمیدونم چرا اما هوا خیلی سرد بود. احساس میکردم لرز توی بدنم نشسته و دارم میلرزم. چشمهام تار میدید و دندونهام محکم بهم میخوردن. کور و کر شده بودم و فقط خودم بودم و دنیای بدبختیهام!

نه کسی رو کنارم حس میکردم نه چیزی رو میبینم. صدای کسی رو کنارم حس کردم که میگه:

-پندار... پندار!

نمیتونستم چیزی بگم فقط سرم رو به چیزی که پشتم بود تکیه‌دادم .

نمیتونستم اون آدمی که کنارم رو حس کنم. اصلا جونی تو بدنم نبود. دستهام میلرزید و بدنم بیشتر میلرزید و هی هوا سردتر میشد.

\*\*\*

-حالش خوبه؟

-فشارش انگاری افتاده بابا.

با صداهای ناواضحی که بالای سرم شنیده میشد چشمهام و باز کردم. کچ نم دار سقف اتاقک خودم رو خوب شناختم!

دست گرم ماهور روی پیشونیم در حال حرکت بود. دست کوچیکش رو توی دستهام گرفتم و لبخند آرومی بهش زدم اون هم با ذوق گفت:

-داداش خوبی؟

فقط به تکون دادن سرم بسنده کردم. یکم که فکر کردم، یادم افتاد که چقدر دیوونه بازی در آوردم! بعدش هم قرار بود از اینجا برم. آره الان وقت مناسبی که از اینجا برم و برای همیشه خودم و از این

عذاب شیش ماهه خلاص کنم.

شیش ماه من رو اینجا به بدترین شکل ممکن رنج دادن الان وقت خلاصی! باید برم. از روی مبل زوار در رفتهام به سختی بلند شدم که صدای محکم آقا توی سرم پیچید.

-کجا؟

بیتوجه به حرفش ساکم رو برای بار دوم گشتم تا چیزی جا نداشته باشم! دوباره آقا گفت:

-گر شدی؟! باتوعم.

با اخم سرم رو آوردم بالا و زل زدم توی چشمه‌هاش. جذبه بالایی داشت اما، این دفعه دیگه نه! با صدایی که از خشم خس-خس میشد گفتم:

-نه کر شدم نه نمیشنوم! فقط تو رو آدم حساب نمیکنم که جوابت رو بدم. قشنگ خودم از این جواب خودم کف کردم. چشمهای آقا شده بود دوتا کاسه خون و دستش رو محکم مشت کرده بود. بی توجه به این حرکات محکم ساک و کوله‌ی ماهور رو انداختم رو شونهام و دست ماهور و گرفتم و از اتاق بیرون زدم. دوتا باردیگارد کنار در ایستاده بودن سریع قدم رو اومدن سمت من.

تو دلم گفتم:

-اگه تو لجی! من از تو لجبازترم.

با پوزخند به راهم ادامه دادم. بیکهو دست ماهور از توی دستم ول شد و یکی از اون باددیگارها کشیدش تو بغل خودش.

پریدم سمتش تا ماهور رو بگیرم اما یکی از پشت پیرهنم رو گرفت توی دستش و محکم من رو به سمت انباری کشوند. داد میزدم که من رو ول کنه نمیشنید.

خسته از تقلا کردن به داخل انباری پرت شدم. اونقدر زمین سفت بود که حسابی پهلوم درد اومد تا خواستم دوباره بلند بشم، از خودم دفاع کنم هلم داد و روی همون زمین سفت پرت شدم.

در و بست و نور اتاق کاملاً از بین رفت! صدای نفس-نفسهام نوای اتاق شده بود. میترسیدم

بلایی سره ماهور بیارن و ییکاری کنن بازهم اینجا بمونم!

نفس عمیقی کشیدم و آرومتر شدم اما جالب بود صدای یک چیز دیگهای هم میاومد. اتاق هم تاریک بود نمیتونستم موجود روبهروم رو بینم. نکنه سگ؟ از اینها بعید نیست یک بلایی سره آدم میارن! صدای ظریفی پیچید تو اتاق و گفت

-تُو... روخُو... دا کمک... م کنید.

با اخم دنبال صدا گشتم تا بینم این دختر کیه. بهش گفتم:

-کجایی؟ کی هستی تو؟

-م... من ای... نجام!

بلند شدم و مثل آدمهای نابینا دست میکشیدم روی زمین و وسایل تا بینم این دختر کجاست! این آدمهای بیصفت چه بلایی به سرش آوردن. بلند و رسا گفتم:

-باهام حرف بزن. بینم کجایی!

-ن... میتونم!

کلافه فشاری به سرم وارد کردم و یک قدم برداشتم که نوک کفشم یک چیزی رو حس کرد. دست کوچیکی روی شلوار جین مشکیم نشست و همونجا کنارش نشستم. پرتو نوری از لای پنجره مات به صورتش میخورد. درست فهمیدم این همون دختر است که آقا خدمتکارش کرده. صورتش کبود و رنگ پریده! بینی خونی و لب پاره پوره. با بهت زبون باز کردم و گفتم:

-چرا این شکلی شدی؟ چه بلایی به سرت آوردن دختر؟

میخواست حرف بزنی اما نمیتونست انگار چیزی توی گلویش گیر کرده بود! من هم توی

اون تاریکی نمیتونستم کاری بکنم و بهش گفتم:

-نفس عمیق بکش! بدو-بدو الان خفه میشی.

-ن... ن... ن... ن...

به حق-حق افتاده بود. من هم که مرد بودم نمیتونستم بهش دست بزنم یا یککاری براش بکنم. از سر جام بلند شدم و کور-کورانه به سمت در رفتم. تو راه هزار بار خوردم زمین و حتی خورد شدن استخون زانوم رو حس کردم اما خودم رو به در آهنی رسوندم . دست لرزونم روی سرمای در آهنی نشست و شروع کردم به مشت زدن. محکم و محکمتر مشت میزدم به در و داد میزدم تا بلکه اینها بیان به این دختر کمک کنن. یکهو صدای جیغش رو حس کردم که پیدرپی جیغ میزد. دوباره از همون راه لنگ-لنگان دویدم و رسیدم به اون نقطه‌های که نشسته بود. بلند گفتم:

-چیه؟ چته؟!

-این... این افتاده روی من.

یک سیاهی کوچولو روی زمین افتاده بود که سعی داشت اون سمت برگرده. همش یک سوسک بود . با ته کفشم لهش کردم و پرتش کردم اونطرف و با غیض بهش گفتم:

-یه سوسک اینقدر کولی بازی داشت؟!

-افت... آده بود روی دس... ت و پام!

نفس عمیقی کشیدم بیتوجه به همهچیز خودم رو از روی تیغه دیوار سر بدم و روی زمین نشستم!

الان حتماً یک بلایی سره مهور آوردن این روانیها!

چشمهام رو بستم، یکم آروم بشم. واقعاً حالم اصلاً خوب نبود. دلم یک روشنایی میخواد  
شاید هم یک آرامش عجیب!

-پندار مادر...

-بله مامانی؟

-بیا اینجا بینمت. وایی خدا مرگم بده این چه بلایی به سره خودت آوردی؟ چرا اینقدر گل  
و خاک تو سر و صورتت؟ -خب داشتم با بچهها بازی میکردم! فقط خوردم زمین.  
مشت پر آب مامانم آروم روی صورتم پخش شد و با دقت سر و صورتم رو میبست.  
وقتی که کارش تموم شد نگاه مهربونش رو دوخت به چشمهام و با لبخند منو تو بغلش  
فشرد. به این میگن آرامش!

حسابی رفته بودم توی گذشتهها. روزی که مامان بابا و عمو و زن عمو خواستن برن مراسم  
سوگ یکی از فامیل های دور، زمانی ک من فقط سیزده، چهارده، سالم بود تو راه  
برگشتشون ماشین از دره عمیقی پرت میشه پایین.

پدر مادر من هم چون جلو سرنشین ماشین بودن جونشون رو از دست میدن اما عموی  
کثافت من و با زن کثیفتر از خودش زنده موندن.

بعد از سختیها و تنهاییهای ک کشیدم با ماهوری که همش یه، چهار، سالش بود مجبور شدیم  
کنار آقاجون خدایامرزم زندگی کنیم.

هع! عموهای مهربون و دلسوزم با تمام وقاحت زل زدن تو صورتم

و به یک پسر نوجون گفتن که توهم عینه مادر و پدرت بیذاتی و اومدی از اموال و ارثیه ما  
خرج خودت و این بچه رو در میارید.

دیگخ سکوت نکردم.

این تیکه یا کنایه‌های نبود ک در برابرش ساکت بشم و باهاشون دست به یقه شدم. همین کار باعث شد تنها سر پناهم سخته کنه و بیافته گوشه خونه!  
بیچاره آقاجونم تا دوماه دووم نیاورد و اون هم از پیش ما رفت. من هم به اجبار عموم که سرپرستی ماهور و ازم نگیره مجبورم اینجا باشم اینقدر عذاب و نیش کنایه این آدمای پست فطرت و به جون بخرم. چقدر دنیا کثیفه!  
چشمهام رو باز کردم و دیدم دوتا تيله آبی به صورتم زل زده. با ترس خودم رو روی زمین کشوندم به عقب و هین بلندی کشیدم.  
میمیک صورتش رو نمیدیدم اما احساس کردم که از ترس من خوشش اومده و انگار داره به ریش من میخنده!

«فقط یک ته ریشه کوچولو هست! اما به همونم نباید بخنده».

با اخم رو به این دختره گفتم:

—چیه؟

—بخشید نمیدونستم میترسی! اما صدایی ازت در نمیآومد احساس کردم حالت بده.

اخمم غلیظتر شد و دوباره برگشتم سر جای خودم و تکیهام رو به دیوار زدم. با فرق

اینکه اون هم کنارم نشسته بود و چیزی

نمیگفت. فقط صدای نفس کشیدنهای هر دو مون نوای اتاق شده بود.

نمیدونم چرا اما از این دختر متنفر بودم. هر موقع میدیدیش به جز اینکه گهگداری کمکش

میکنم اما دلم میخواد خشم خودم رو، روش خالی کنم. دختره پرو صاف اومد نشست بغل

دست من و به من زل زده. هع فکر کرده منم عاشق و دل خسته اون تیللهای آبی مسخرش

میشم و با خودش خیال خام بودن با من رو کرده. هع زکی!

همین لحظه احساس کردم به طرفم کامل چرخید و با نمه سکسکه ای که توی صدای موج میزد گفت:

-من... الان به خاطر تو دارم مجازات میشم!  
با اخم و حشتناکی برگشتم سمتش و گفتم:

-به خاطر من؟ من چه پدر کشتگی با تو دارم که داری مجازات میشی؟!  
معلوم بود از لحن عصبی و شاکیام یکمی ترسیده، با صدا آب دهنش رو قورت داد  
گفت:

-چون... تو، تو بودی که سینی شربت رو از توی دست من ریختی! دیشب.

-من کور بودم تو حواست کجا بود؟؟

-من... من آخ...

یک داد بلندی کشیدم و گفتم:

-با من بحث نکن!

دیگه به طور رسمی ساکت شد و چیزی نگفت. در آهنی انبار به طرز وحشتناکی باز شد و نور زیادی تو اتاق پیچید. طوری بود که دستم و گرفتم جلوی چشمهام و یکمی عقبتر رفتم!  
چشمهام به نور عادت کرد و بازشون کردم و دیدم آوین با یک حریر زیبای آبی رنگی  
وایساده جلوی روم. با نفرت خاصی کتهوی اونچشمای به رنگ شبش موج میزد رو به من  
گفت:

-این بود عشقت؟ آره پندار؟



بغض عمیقش کمی از واضحی صدای خوشگلش گرفته بود. اشک تو چشمه‌هاش موج میزد و با نفرت مخلوط شده بود. نمیفهمیدم این نفرت از کجا میاد؟

نگاهش رو سوق داد به سمت دختره پشت سره من و با صدای خیلی غمگینی گفت:

-پندار رو دوست داری نوا؟ اون هم دوستت داره؟!!

یکهو زانوهای آوین خم شد و افتاد زمین. بغضش شکست و تبدیل شد به اشک! نه نه نمیتونستم عشقم و تو این شرایط ببینمش.

به سختی با زانویی که صدای تق-تق مهره‌هاش امونم رومیبرید سمت آوین رفتم.

داشت با خودش میگفت:

-لعنتی من دوستت داشتم. لعنتی، لعنتی لعنتی!

همین موقع مایکل با قد قامت بلندی با تیشرت آبی رنگ جذب اومد داخل انبار. اول من رو کنار آوین دید یک حس خاصی توی چشمه‌هاش پیدا شد، اما نفهمیدم! نشست کنار آوین و گفت:

-آوین، خانوم، پاشو بینم چیشده؟

نگاهم به نیم رخ جذاب مردونه‌هاش افتاد. ای بابا کاش ماهم از این قیافه‌ها روی صورت نحسمون جا گرفته بود. یک ته ریش مرتب موهای جو گندمی، خوش بهحالت! چشم و ابروی خوش فرم و چشمهای به رنگ جنگل سبز!

اصلاً معنی نگاه مایکل رو درک نمیکردم. نه نفرت، نه غیرت!

حتی از این هم که من کنار آوین میدید عصبی نبود. یعنی چه؟!!

«پندار تو خودت مرد باش از کنار ناموس مردم بلند شو! حالا هر چه قدر هم چیزی بهت نگو».

با تردید از روی زمین سیمان کشیده شده کف انبار بلند شدم که مصادف شد با سر رسیدن آقا و اتابک و چندتا آدم غول پیکر دیگه. آقا وقتی به من نگاه کرد یکنیش خند خاصی زد و با لبخند پر از آرامشی بهم گفت.

-ماهور حالش خوبه. تو چطوری!؟

اخم کردم و سرم و انداختم پایین. برای بار هزار توی دلم لعنت فرستادم به عموم که من رو تو این مخمصه قرار داده، بعدش هم در جواب سوالش فقط سرم رو تکون دادم. آقا نیمچه نگاهی به من کرد بعدشم رفت سمت اون دختر که کز کرده بود اون گوشه و بیننده اینها بود.

دو زانو خم شد سمتش و پدرانه در آغوشش کشید گفت:

-ببخشید نوای بابا، نباید میذاشتم اینها با تو این کار رو بکنن .

توهم جای آوین من هستی! از این به بعد نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره عزیزکم. پاشو- پاشو از این سر و وضع بیا بیرون.

کمکش کرد که از سره جاش بلند بشه و چند قدم که به من نزدیک شدن دستش رو گذاشت پشت کمرم و منو به بیرون هدایت کرد .لبخند آرامبخشش و فیس صورتش

عجیب بوی یک ماجرای جدید میداد!

اما، اما این مرد چقدر شبیه باباست.

یک چیزی توی دلم گفت:

چرا چرت میگی پندار؟ پوزخندی زدم و تمام جربزه‌ها رو جمع کردم توی خودم و برگشتم سمت آقا بلند و رسا گفتم:

-قرار داد ما امروز تمومه چرا برادرم رو نمیدید من برم سره خونه زندگی خودم؟  
با یک آرامش عجیبی برگشت و زل زد به صورتم. قدم کمی ازش بلندتر بود و با اون چشمهای گیراش به من زل زد و بعد آروم گفت:

-چیشده پسر؟ من این مدت اذیتت کردم. میدونم به آوین یک حس زودگذر داشتی و الان تو لیاقت این یکی دخترم نوا رو داری!  
ان الان میخوام جبران کنم. هم پسر کوچکترم رو به من بخشیدی هم باعث شدی که زندگیم متحول بشه پندار جان.

مچ دستم و گرفت توی دستهایش و دوباره دنبال خودش کشید اما چند قدم بیشتر نرفته بودم که گفتم:

-وایسا، این حرفها چیه داری میزنی؟

چیزی نگفت و به راهش ادامه داد من هم برای اینکه جواب سوالهام رو بفهمم دنبالش رفتم داخل عمارت. تا حالا دقت آنچنانی به اینجا و زیبایی و عظمت عمارت نکرده بودم اما واقعاً خونه زیبایی بود. یک خونه بزرگ دوبلکس که پله میخورد و تم کرمی رنگ با بند کشیهای طلایی داشت.

واقعاً واژه فتبارک الله و احسن الخالقین برای زیبایی این مجسمه‌های یونانی که دور تا دور این خونه جمع شده بودن، شایسته بود!

صدایی من رو به خودش جلب کرد که سرم رو آوردم بالا و با دبدن امیر رو به رو شدم!

-سلام داداش!

دستشو فشردم و ازش پرسیدم

-امیر، ماهور کجاست؟

-نمیدونم با بابا رفتن استخر.

کلافگی از سر و صورتش میبارید بهخاطر همین درست حسابی جوابم رو ندادن. دستم و

گذاشتم رو شونش و گفتم:

-چیزی شده؟

سرش پایین بود به تکون دادن سرش به علامت نه بسنده کرد! کلافه پوفی کشید و با چشمهایی که لبریز اشک بود زل زد به صورتم. ته ریش مردونه جذابی داشت و بینی قلمی

متناسب با صورتش!

این مرد واقعا جذاب، چرا اینقدر غم توی نگاهش؟ این غم ماله چیه؟ زبون باز کرد و گفت:

-پندار، من واقعا شرمندهام!

از کنارم سریع رفت پله های زیبا رو طی کرد و رفت بالا. و من با کوهی از ابهام و سوال جا گذاشت.

خدمتکاری که داشت به نظافت خونه میرسید گفت:

-آقا کارت داره!

از این که به احترام آقا بودنم و مرد بودنم ته جملش جمع نبست اخمهام به شدت رفت توی هم و به جای اینکه به لباس اندامی خیلی زشتش نگاه کنم با اخمهای درهم، بالا رفتم.

در اتاق آوین باز بود کمی از لای در دیدم که مایکل نشسته روی تخت و آوین داره کناره پنجره سیگارش رو دود میکنه ! آوین سیگاری نبود. الان چی؟!

-داداش فضولی زشتهها.

نگاه کردم به مورچه کوچولوی خودم که داشت دست به کمر نگاه میکرد و جنگلی زیبایی چشمه‌اش رو بهم دوخته بود. زانو زدم و محکم در آغوشش گرفتم و بعدشم با صدای خش داری گفتم:

-بیا بریم تا کسی گیر نداده بهمون!

-اما من میخوام پیش بابا جان بمونم.

دوباره با اخم نگاهش کردم و گفتم

-این هزار بار ماهور، این عوضی پدر تو نیست.

برای بار اول دیدم ماهور بغض کرد و گفت:

-چرا هست. این بابای منه فقط میخواد شر تو از زندگی ما نابود بشه و توهم بری بغل دست

مامان بابای خودت بگیر بگیری بمیری! من ازت بدم میاد پندار. ازت متنفرم تو برادر من نیستی.

من برادر آجی آوین و داداش امیر و داداش ایمانم برو گمشو از زندگیم بیرون.

مبهوت و مات داشتم به گریه کردنهای ماهوری که با بغض داشت این حرفها رو میزد نگاه

میکردم. نفس کشیدن فراموشم شده بود. این بچه ۷-۸ ساله همچین حرفهایی رو از کی

یاد

گرفته؟ در اتاق آقا باز شد و اول نگاهی به ماهور کرد بعد به من نگاه کرد و گفت:

-عه پندار اومدی؟ ماهور!

با اخم تصنعی اومد سمتون و ماهور و تو آغوشش گرفت.

ماهور تا رفت توی بغلش شروع کرد به داد و بیداد کردن و گفت:

-بابایی این قاتلِ بهش بگو بره بمیره! بابا اون رو بکش.

انگشت اشاره ماهورم سمت من بود. داشت با من حرف میزد و گریه میکرد! چشمهام از

شدت تعجب باز شده بودن اقا ماهور و فرستاد داخل اتاق و اومد کنار من ایستاد و گفت

-بچه است. به دل نگیر برمیگرده!

-آخه...

-خب بیخیال. نوا رو دیدی؟

هنوز چشمم به دری بود که ماهور داخل اون بود. یعنی چه؟ واقعاً نمیفهمم اینها رو -پندار

با توام!

با تردید نگاهش کردم و سرم و تکون دادم.

-گفتم نوا رو میشناسی؟

-بله.

-میخوام با اون ازدواج کنی. عمو حسینت گفته به فکر ازدواجت باشم و توی شرکت هم

بهت کار بدم. من هم قبول کردم! هم برای اینکه منو ببخشی.

نفهمیدم چی شد و که یک کشیده محکم تو صورتش زدم. بعد با صدای بلندی گفتم:

-مرتیکه عوضی داداشم رو داری ازم میگیری. خودم هم بشم بازیچه دستت.

چند بار محکم زدم روی سینهام و گفتم

-منو ببین! چی ازم مونده؟ دارم جون میدم دیگه بیخیالم شو لعنتی بیخیال من بشو من  
نمیخوام چیزی نه حقوق نه جا نه غذا هیچی نمیخوام فقط بزار دست این بچه رو بگیرم و برم  
پی بدختی خودم.

مایکل و آوین از اتاقشون اومده بودن بیرون. مایکل تقریباً بلند گفت:

-چیشده اقا؟ یک امروز بزار استراحت بکنیم! هی از اون صبح خروس خون داری خون  
به جیگر ما میکنی؟ ای بابا.

پوزخندی بهش زد و گفتم

-توکه خوش خوشانت! دیگه چه مرگته.

جیغ آوین که گفت:

-خفه شو پندار!

باعث شد ساکت بشم. این از حرفهای ماهور بی معرفت، این ضربان قلبم، خدایا  
نمیدونم به چه دلیلی من رو نگه داشتی! اما واقعاً دارم کم میارم.

چند پله رفتم پایین و دوباره ایستادم. با فریاد انگشت اشارم رو به نشانه تهدید بالا  
آوردم و رو به آقا گفتم:.

-عمر آگه من با اون دخترِ بیشعور زندگی کنم. اینجا هم دیگه نیمونم ما قراردادمون  
تموم شده.

و بعد «آقا»ی پر طعنهای آخر جلم اضافه کردم. رگههای خشم و توی صورتش میدیدم اما  
از چیزی دم نمیزد. برای اولین بار تو این دنیای کوفتی یک برده به اربابش سیلی زد و  
کلی بد و بیراه

بارش کرد .

خرسند و عصبی از پلهها اومدم پایین! یک لحظه یاد ماهور افتادم و جیگرم افتاد توی آتیش  
یعنی الان من بدون برادر کوچیکترم برم از این خونه؟!

-پندار.

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. آوین بود که اینجور نگاهم میکرد و اخمهاش و  
درهم کشیده بود . چقدر از این اخلاقهای دخترونه و بچهگانه وارش خوشم میاومد.

دوباره گفت:

-اگه بمونی اینجا ماهور سالم میمونه. اما اگه پات و از این خونه بزاری بیرون هر روز  
شاهد زجر کشیدنش میشی. شاید هم به بیرحمانه ترین شکل ممکن اون رو بکشیم!  
میدونی که همچین کاری رو میکنیم.

خونسرد سرم و انداختم پایین و لبخند غیرمنتظرهای روی لبهام جا گرفت. اما خدا میدونه چه  
آشوبی تو قلبم بود!

سرم رو آوردم بالا به دختر قد کوتاه ظریف رو به روم زل زدم .

توی چشمهاش یه احساس خاصی بود اما من احمق نمیدونستم که اون چیه؟ غم؟ نفرت؟  
انتقام؟ زبون باز کردم و گفتم:

-تو که من رو داغون کردی! دیگه چی میخوای؟ زورت به اون بچه رسیده؟

-فکر کردی تو و نوا رو ندیدم تو چه وضعیتی؟! چطوری دلت اومد با اون دختر

همچین کاری کنی؟



چشمهام از تعجب گشاد شدن. این دیگه داشت چی میگفت؟ من و اون چه وضعیتی بودیم؟

این دفعه آقا زبون باز کرد و گفت:

-از تو انتظار نداشتم پندار. لقمه حروم نبودی که با یک دختر اینکار رو کردی؟! آوین برگشت و گفت:

-بابا چی داری میگی؟ دنیای دخترونه اون بیچاره رو ازش گرفته الان هم داره حاشا میکنه!

اخمهام و کشیدم توهم و ناخواسته با صدای بلندی گفتم:

-چی، چی دارید برای خودتون بلغور میکنید؟ اصلاً بپریدش دکتر هر غلطی که دلتون میخواد بکنید تا من ثابت کنم این دروغ بزرگ رو!

زیر لب واژه «احمقها» رو نثار وجودشون کردم و آقا به اتاقش برگشت. چند دقیقه بعد با لباسهای مرتب و کت شلوار نقرهای که حسابی رو تنش نشسته بود برگشت آوین هم بدون این که به من نگاه کنه از پلهها اومد پایین و از عمارت بیرون رفت.

آقا اومد کنارم و بعد از اینکه اتابک رو صدا زد، رو به من گفت:

-بیا بریم تا ثابت شه.

از کنارم دور شد اما چند قدمی نرفته بود که سریع دستش رو گرفتم توی دستم و زل زدم توی صورتش و گفتم:

-بگو چه نقشه ای تو سرت داری؟! باز عموم چی به تو گفته باز گفته چه بلایی سرم

بیاری؟!!

خنده کوتاهی کرد و گفت:

-چه ربطی به اون داره؟ من تو رو آوردم اینجا تا از شر اون و کثافت کاریهایش خلاص بشی!  
وگرنه خودش یه آشپز خونه زده واسه ساقیها یه محله اون یکی عموت هم که قطع رابطه  
کرده کلاً!

میمونه ارث و میراث تو که نصفش ماله ماهور! اوم؟ دوباره با یاد آوری ماهور  
جریتتر شدم و خواستم غره برم تو صورتش که اتابک اومد و مثل همیشه مزاحم شد  
و گفت:

-بیا کنار خجالت بکش با آقا تو این حالت و ایستادی پسره نفهم!  
با اخم زل زدم تو صورتش و خواستم یکچیز بهش بگم که دست آقا به علامت سکوت بالا  
رفت.

-اتابک پندار هم مثل امیر و ایم... مایکله!

اتابک با لحن آرومتری گفت:

-آقا یکم زود نیست؟

در کمال نا باوری هر دوشون به خنده در اومدن و باهم از عمارت زدیم بیرون. آوین و  
همون دختر به قول آقا، نوا داشتن تشریفشون رو میآوردن سمت ما.  
آوین کمی از اون کوتاهتر بود و شنل آبی رنگ روی تنش مثل فرشتهها کرده بودش! دلم  
میخواست همینجوری نگاهش کنم دلم براش مثل فشنگ بکوبه! اما ازش دل چرکین بودم.  
بدجور غرور و قلبم و شکسته!

چشم باز کردم و هردوشون رو تو یک قدمی خودم دیدم! چشم خورد به دو تا تيله آبی رنگ وحشی و به شدت اخمهام رفت توی هم و با قیافه برزخی نگاهش کردم اما اون فقط سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت.

بعد از آوین از همه دخترا نفرت داشتم یعنی با تموم وجودم ازشون بدم میاومد! همشون یک جسم نحیف و یک زبون ده متری دارن که با همون زبون چند گرمی میتونن یک انسان بدبختی مثل من رو به خاک سیاه بنشونن!

( با عرض معذرت از همه دخترها، این حرف کاراکتر فقط یک نظر شخصی و تخلیه!)  
آقا و اتابک جلو سرنشین ماشین نشستن و من هم به اجبار عقب نشستم. اون دختر نفرت انگیز هم کنارم جا خشک کرد و بیشتر اعصابم رو بهم میریخت!  
یاده حرفایی که آوین و آقا بیرحمانه راجب من و نوا میگفتن، میافتادم دلم میخواست یک دبه بنزین روی خودم خالی کنم و خودم رو به آتیش بکشونم. ویبره گوشیم که نشون میداد یزدانه متهای شده بود روی مغزم. جوابشو دادم و صدای مردونهاش توی گوشی پیچید.

-سلام آقا پنداره بی معرفت.

کلافه گفتم:

-سلام یزدان، خوبی؟

-ما که به لطف خدا خوبیم! تو خوبی؟ خانوم بچهها خوبن؟ اصلا حوصله شوخی نداشتم. دستمو محکم کشیدم به صورت پر از ته ریشم و گفتم:

-اصلا الان وقت مناسبی واسه شوخی نیست. کارت رو بگو!

شاکی گفت:

-ای بابا باشه توهم اول کاری مارو بستی به توپ و توپره!

میخواستم بگم آقای همایون توانا ازت شکایت کرده.

اخمهام و کشیدم و توهم و یک نیم نگاه کوتاهی از توی آینه به آقا دوختم. همایون توانا

خودش! برای چی از من شکایت کرده؟ صدای یزدان پشت گوشی میاومد:

-الو پندار؟ هستی؟ با

صدای آرومی گفتم:

-یعنی چه شکایت کرده؟ برای چی؟!؟

-باید حضوری بینمت...

با صدایی ک نتونستم کنترلش کنم گفتم

-نمیشه یزدان نمیشه!

-عه ساکت، چه خبرته؟

-بگو همینجوری.

هوفی کشید و گفت:

-توی یه پیام بهت میگم! لطفاً خودت رو کنترل کن. موضوع خیلی مهمه. خیلی - خیلی!

و بیتوجه به نگرانیهای من گوشی رو، روم قطع کرد! زیر لب یک «پسرهی احمق» نثارش

کردم و منتظر مونده بودم تا بلکه پیامی از جانب یزدان برام ارسال شه!

چند دقیقه گذشت. آقا به زبون در اومد و گفت:

-پندار جان مشکلی پیش اومده؟

اخم محکمی نشست بین ابروم و فقط به تکون دادن سرم به نشونه نفی بسنده کردم!  
ویبره گوشیم نشون از این بود که یزدان. سریع بازش کردم که دیدم نوشته:

-ببین پندار، همون آقا همایون، همونی که تو براش کار میکنی یک جورایی ادعا داره که پدر اصلی ماهور هست! و این ادعاش هم تا یک جاهایی درسته. خواهش میکنم خودت رو کنترل کن. میدونم این دوسال چقدر برای خوب شدن ماهور زحمت کشیدی. از همون نوجوونی خواست بهش بود و ازش مراقبت کردی اما آقای توانا به دلیل اینکه پدرت، ماهور رو ازش گرفته ازت شکایت کرده و تو مجبوری که بچه رو بهش پس بدی! میمونه چندتا آزمایش، داداش تو که خوب میدونی من خودم وکیلیم و خداروشکر این پرونده هم دست خودمه! مطمئن باش همه چیز خوب پیش میره و اینکه در صورتی میزاره ماهور و بینی که براش بازم یک دوره یک ساله دیگه کار کنی! اما این دفعه توی شرکت بزرگش. پندار داداش درست تصمیم بگیر. خواهش میکنم.

چشمهام از شدت تعجب باز شد. دستم و محکم مشت کرده بودم که تموم رگهای مچم داشت جابهجا میشدن و دستم از شدت فشار به رنگ سفیدی میزد.

یه ندای آرومی توی دلم پیچید که گفت:

«به خودت بیا. الان داد و بیداد راه بندازی چیزی درست نمیشه!

مثل خودشون با سیاست برو»...

سنگینی نگاه آقا رو از توی آینه حس کردم و یکی از اون نادرترین لبخندهام روی لبم نقش بست. حالا وقتش بود که منم آقایی برای خودم بشم!

برای یزدان تایپ کردم:

-اوکی! نترس کاری ازم سر نمیزنه فقط یه کاری کن توی دادگاه رضایت بگیری به عنوان وکیلیم. ناسلامتی هم پزشکی و هم وکیل داداش!  
قشنگ تعجب پشت گوش یزدان برام کاملا مشهود بود و این باعث میشد بیشتر خندهام بگیره!

دور از چشم نوا نمود و بهم نگاهش رودوخت که سریع تغییر حالت دادم و دوباره با اخمهای وحشتناکی ازش چشم گرفتم! خودمم حال خودم رو درک نمیکردم و واقعا نمیدونستم چه کاری رو باید کرد چه کاری رو نباید...

\*\*\*

بعد از چند ساعت که از این دختره، نوا آزمایشات لازم گرفته شد همگی متوجه این شدیم که نوا دختر نیست. خشمم رو کاملا کنترل کردم و سکوت رو به داد و بیداد ترجیح دادم.

اتابک خان با تمام وقاحت زل زد تو صورتم و گفت:

-زهر خودتو بالاخره ریختی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-زهر؟ من خیلی وقته که منصرف شدم از این کار، شاید یه فرصتهای دیگه هم پیش بیاد اما من دروغ تو و امثال توی کثافت رو به گردن نمیگیرم! اما قبول میکنم.  
اتابک که معلوم بود از فرط خشم قرمز شده بود تموم نفرتش رو ریخت تو چشمه‌هاش و بی حرف از کنارم گذشت.

«حالا که قرار بود با این دختره مثلا با شرم و حیا زندگی کنم بزار بهش بفهمونم دروغ یعنی چی!»

پوزخندی زدم و همینجور که داشتیم از سالن ساختمون میرفایم بیرون بهش نزدیک شدم و گفتم:

– ما که بهم خواهیم رسید. اما تو یه کاری کردی عاقبتت نابخیر بشه! آره دیگه، خود کرده را تدبیر نیست.

توی دلم قهقهام رو قورت دادم و فقط به یه پوزخند پر صدا و پر از نفرت و کینه بسنده کردم! پندار ساده و دل نازک با چندکلم حرف تبدیل شده به یه گرگ زخمی! با گذشتن از ترافیک سعبل عبور و شلوغ تهران رسیدیم به عمارت . وارد حیاط بزرگ عمارت که شدیم دیدم امیر و ماهور دارن یه طرف با سر و صدای زیاد بازی میکنن و هر دوشون خیس آب شدن. خندههای از ته دل هر دوشون به جیگرم آتیش میزد و گلوم از شدت جریان بغضهای پیدرپی، گرفته میشد!

اما الان که دارم فکر میکنم، حتی از ماهور هم متنفرم! حتی از اون پدر مادری که من رو تو اوج نوجونیا هم رهام کردن و منو به اوج بدبختیم رسوندن! اخمهام رو در هم کردم و با پا ضربهای به در زوار در رفته اتافک زدم اما باز نشد. کنجکاو شدم چون توی این ۸-۷ ماه زندگی تو اینجا این اولین باری بود که اینجوری میشد. صدای کسی رو از پشت سرم شنیدم که گفت:  
– پندار، وسایل اینجاست باید بری خونه جدید!

آقا بود. یعنی چه؟ خونه جدید؟ کجا؟

بیخیال تکیهام رو به دیوار زدم و پوفی کشیدم. آوین اون گوشه ایستاده بود و بهم خیره شده بود.

«اما من از اون متنفرم!»

یاد خاطره هایی که باهم داشتیم افتادم. اون روزایی که میبردمش دانشگاه! اون روزی که حالش بد شد و بردیمش بیمارستان...

هعی خدا.

چقدر گذشته و من پیر شدم!

خیره شدم به پنجره اتاقش که هر شب از اون بالا برای من دست تکون میداد با حرکات کودک وارش من رو دیوونه خودش میکرد.

دوباره چشمم چرخید به اون نیمکت کناری حوض بزرگ این عمارت، چقدر اونجا باهم خاطرها و حرفهای قشنگمون و مرور میکردیم!

تا چشمم کار میکرد پسر قد بلند و چهار شونه مشکی پوش رو کنار بانوی این عمارت داشت

قدم میزد یا حرفها و کلکلهاشون رو به رخ هم میکشیدن یا در حال شیطنتهای قایمکی بودن!

اینا همش به فاصله یک ماه خراب شد و همش تبدیل شد به شش ماه تنهایی. شش ماه

اعصاب خوردی! شش ماه قرص خواب. ششماه...

آقا با چشم های نافذش توی صورتم خیره شد و همونجور که توی بالکن داشت با پیپ

خودش ور میرفت لبخند جالبی بهم زد!



خونسردیام رو حفظ کردم و منم با پوزخند جعبه سیگارم رو که به تازگی عادت کرده بودم بهش رو در آوردم! توی نگاه مرد پر از لجن رو به روم غرق شدم. دود سیگار رو استشمام میکردم و واقعا جدیدا ازش لذت میبرددم!

من همونی بودم که بودی دخانیات بهم میخورد سریع گارد میگرفتم و یاد نصیحتهای آقا جون خدایا مرزم میافتادم. هعی آقاجون!

آخر زندگیم از چه کسایی زخم دیدم. اون از پسر ارشدت(عموم) که چه جوری نوجونیا رو به فنا داد و شخصیتم رو له کرد.

اینم از اینا!

یاد ماهور و حرفهای امروزش افتادم. اینا از داداش مهربون و خوش قلب من یه پسر سنگ دل عینه خودشون درست کردن!

امیر از عمارت با بدو داشت میاومد سمتم و دیدم که وسایلم و یه ساک خیلی بزرگتر هم توی دستشه! اخمهام رودرهم کشیدم و چیزی نگفتم. وقتی رسید بهم بیتوجه بهش ساک خودم رو توی دستهام گرفتم و به آقا که هنوزم بالای بالکن بود نگاه کردم.

شوتی کشیدم که حواسش بیاد سمت من و وقتی بهم نگاه کرد بلند و رسا گفتم:

-بگو بینم میخوای باز چیکار برات بکنم.

قهقههای سر داد و گفت:

-طمع ندارم پندار جان، اما من که بهت گفتم! فقط بخاطر بخششه توعه که نمیخوام آهت دنبال زندگیم باشه! همین به ولله.

رفت داخل خونه و انگار میخاست بیاد پیش من! پوزخندی زدم و نگاهم و دوختم به امیر که به جورایی داشت از کلافگی دق میکرد .

معلوم بود عذاب وجدان داره یا چمیدونم، اما حالش از منم بدتره!

زبون باز کردم و گفتم:

-میینی بابات رو؟

سرش رو آورد بالا چنددقیقه نگاهم کرد. آره تو مثل رفیقم بودی اما من الان از همه متنفرم! نفس عمیقی کشیدم و منتظر آقا شدم که همراه با نوا داره میاد کنار من. مثل یه پدر دست نوا رو گرفته توی دستهایش و حمایت گرانه داره همراهش میکنه.

ناگاه چشمم رفت به همون بالکنی که آقا توش ایستاده بود و دیدم ماهور با قد

کوچیکش از همون نردهها داره به من نگاه میکنه! وقتی نگاه خیرهام رو دید بهش

اخم کردم. چقد زود از چشمم افتادی داداشی!

امشب ۱ دی ماه، بلند ترین شب سال بود. شب یلدا! نزدیک یکماهه بود که توی خونه لوکس

بالاشهر همراه با همسر تنفر انگیزم زندگی میکردم. هرچند هیچ کدوممون تو طول روز

همدیگر و زیاد نمیدیدیم و من بیشتر شرکت بودم یا بعضی از شبا رو پیش یزدان و الهه و

پسر کوچولوشون میموندم!

اونها هم وقتی میدونستن که از نوا و نفس کشیدن با اون دختره متنفرم اصرار چندانی

نمیکردن که برم پیشش یا با خودم ببرمش .

از اون روز فقط ۳-۴ باری آوین رو اونم در کنار شوهر جونش دیده بودم و با امیرم

کاملا قطع رابطه کردم!

چندین بار او مد در خونمون و گفت که باهم مجردی بریم سفر یا بریم یه کافه دنج مهمون من اما من به سردی پیش زدم!

آقا و اتابک هم فقط توی شرکت ملاقات میکنم و زیاد باهم حرف نمیزنیم! (البته به جز بحث کاری)

زندگیم به سردی همین آب خنک داشت نابود میشد و عجیبا دلم تنگه ماهور، برادرم بود! بخاطر همین میام محل قبور و میام پیش مقبره پدر بزرگم و مادر و پدرم. براشون از درد دلم و زخم قلبم میگم و خودم و با بغضهای همیشگیام آروم میکنم.

شیشه گلاب توی دستم رو فشردم و از جام بلند شدم. آخرین نگاه رو هم دوختم به جایگاه ابدی پدرم که عکسش روش حک شده بود.

ظاهرش خیلی شبیهم بود، چشمهای کشیده قهوه‌ای رنگ. بینی قلمی و کشیده و لب‌های کمی قلوه‌ای! ته ریشش هم توی عکس یکم تارهای سفید توش موج میزد. جالب بود جدیداً من هم این تار تارهای سفید رو توی موهام و ته ریشهام حس میکنم. عجب!

زمزمه کردم.

-آره ماهم پیرمرد شدیم.

به سمت ماشین قدم برداشتم و راهی خونه شدم. خونه‌ای که از همون روز اول ازش تنفر داشتم و هیچ وقت محفلمون توی اون خونه گرم نمیشد. نمیگم نوا زن زندگی یا دختره خراب و بی بند و باریه!

اما بخاطر دروغی که به ناحق راجع به من گفت ازش دلگیرم. دل گیر که نه...

شاید یه حس عمیق خشم و رگه‌های نفرت هم توش موج میزنه.

بعد نیم ساعت رانندگی اونم با سرعت فرا زمینی رسیدم دم در خونه. یه خونه آپارتمانی لوکس توی یکی از بهترین منطقه‌های تهران! همش صدقه سری آقا بود که اینا رو قبل از عقد محضری به نامم کرد و شش دنگ مال خودم هست.

کلید انداختم و درب قهوه‌های رنگ روبا فشار باز کردم. وارد آسانسور شدم و توی آینه آسانور نگاهم رو دوختم به خودم.

کت وشلوار مشکی به تن داشتم و زیرش یه پیرهن آبی رنگ . ساعت مچی و حلقه نقره ای دست چپم! این روزها سنگینیش رو زیاد توی دستم حس نمیکنم، یعنی دیگه حتی موقع خواب هم اذیتم نمیکنه .

صدای خانومی که شماره طبقه رو گفت به خودم اومدم و وارد واحد شدم. جلوی در خونه یکجفت کفش غریبه توجهم رو به خودش جلب کرد! در زدم و با یه یالله کلید رو توی در خونه چرخوندم و وارد شدم .

سر به زیر سلامی دادم و صدای دوتا دختر تقریبا نا آشنا توجهم و جلب کرد و بعد نوا از آشپزخونه اومد سمتم!

با خوشرویی که ازش کاملا بعید بود گفت:

-سلام عزیزم خسته نباشی!

این اولین باری بود که همچین کلامتی توی این چند ماه زندگی ازش میشنیدم! حتما میخواد جلوی دوستاش ضایع نشه .

منم برای اینکه آبروریزی نشه دستش رو توی دستم فشردم و خم شدم و روی موهاش بوسه کوتاه و سردی نشوندم. لرزش قلبش از این حرکت، از دید رسم دور نمود؛ اما

منخیلی بیخیال با اون دوتا خانم حال و احوال کردم. بعد از چند دقیقه صحبت اجازه رفتن به اتاق رو گرفتم .

همیشه از اینکه مهمون میاومد خونه متنفرم بودم. چند باری هم آقا و اتابک خان اصرار کردن برای اومدن به اینجا اما من سر باز دادم و هر دفعه بهونه‌های برای ندیدن و نیومدنشون میآوردم!

خب چیه؟ من از همشون متنفرم.

روی تخت دونفره خودم و پرت کردم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم. چند دقیقه طول نکشید که با همون سر و وضع به خواب عمیقی فرو رفتم.

«نوا»

امروز دوتا از دوستهای دوران مدرسهام برای تبریک روز عروسیمون اومده بودن. اونا از این ماجرای فروخته شدن و منو و ازدواجی که زهرمارم شده هیچی نمیدونستن و از صب استرس این رو داشتم که اگه پندار بیاد چه واکنشی نشون میده؛ اما خداروشکر خیلی باهاشون گرم برخورد کرد.

مخصوصا اون نزدیکی که روی سرم بوسه کوتاهی نشوند! این مرد محبت کردن هم بلد بود؟ آتوسا و زهرا «دوستهام» بعد خوردن چای ازم خداحافظی کردن و بیتوجه به تعارفهای من از خونه زدن بیرون. رفتم داخل اتاق تا بلکه یکم برای رفع بیحوصلگیام یه کتابی بردارم و بخونم و به پندار هم بگم که غذاش توی یخچاله .

وارد اتاق شدم و دیدم پندار روی تخت دراز کشیده و ساعدش که پر از جایه زخمه رو روی چشمه‌هاش گذاشته.

نشستم کنارش روی تخت مردد دست آزادش رو گرفتم توی دستم!  
لبخند ناآگاهه روی لبهام جمع نشدنی بود. آرزوم این بود یک روزی یه همچین همسر  
جذابی رو برای خودم داشته باشم تا دیگه پدرم منو کتک نزنه و برادرم ازم سوء استفاده  
نکنه!

اما درسته که به خواسته ام رسیدم، ولی آرامشم کو؟ کجاست؟ منم خسته میشم وقتی هر  
شبم رو تا دم دمای صبح اشک میریزم و وقتی پندار میخواد بره شرکت سره اینکه من چمه  
باهم بحث میکنیم!

اما من بهش بگم چی؟ بگم منم آرزو دارم مثل بقیه دخترایی که ازدواج کردن محبت از  
همسرم ببینم؟ بگم منم دوست دارم؟ نه نمیتونم، نمیتونم همچین کاری بکنم. دست گرم  
و مردونه‌اش رو از دستم جدا کردم و گذاشتم روی سینه ستبرش و گفتم:

-پندار - پندار!

چند باری صداش کردم. داغی پوستش یکم نگرانم میکرد و احساس میکردم که تب داره!  
آخر سر با صدای خیلی گرفته‌ای گفتم:

-بله؟

-پاشو یه لحظه!

طبق معمول به عادت همیشگی اخم‌هایش رو کشید توی هم و کش و قوسی به بدنش داد. با  
همون صدای بمگفت:

-چیشده؟

-بیدارت کردم که لباسهات و عوض کنی و بیای شامت رو برات گرم کنم بخوری!  
 اخمهاش رو کشید توی هم و با تحکم گفت:

-اگه خودم میخواستم میخوردم احتیاج به گفتن تو نبود!

سرم رو انداختم پایین و یک تره از موهای طلایی رنگ از روسریم زد بیرون. چیزی نگفتم و از روی تخت بلند شدم و دوباره به سمت آشپزخونه برگشتم. حوصلهام حسابی سر رفته بود و واقعا دلم میخواست الان یه کاری باشه که انجامش بدم. نگاهم رفت سمت خونه که طبق معمول همه چیز مرتب و خوب بود؛ پوفی کشیدم و روسریام و از سرم در آوردم تا کمی موهای شلختمام رو جلا بدم.

صدایی من رو سر جام میخکوب کرد و با ترس برگشتم عقب و دیدم پندار لباسهات رو با یه شلوار مشکی تو خونهای و یه تیشرت خاکی چسبون که تموم عضلههای بازوش روبه نمایش گذاشته بود عوض کرده! خیلی زیبا بود این مرد دوست داشتنی بیمحبت. حتی دیگه به اخمهاشم عادت کردم!

اخمهاش رو بیشتر در هم کشید و با چشمهای نافذ و قهوههای رنگش خیره شد تو صورتم بعدش هم بلند گفت:

-اگه دید زدن من تموم شده بیا غدام رو بده کوفت کنم!

دو متر پریدم هوا و دست پاچه دویدم تو آشپزخونه. غذاش رو که توی یه ظرف استیل گذاشته بودم گذاشتم روی اجاق گاز تا ۲۰ دقیقه‌های گرم بشه. پندار هم دیگه حرفی نزد و روی میز ناهار خوری نشست و دستهای پر از رگش رو در هم قفل کرد!  
دوباره صداش بلند شد.

-برای فردا هر چی لباس و خرت و پرت نیاز داری جمع کن یه سفر کاری برام پیش اومده!

توی دلم ذوق کردم آخه این اولین مسافرت زندگیمون بود که باهم میرفتیم. پندار بخاطر اینکه مدیر امور مالی شرکت عمو بود خیلی سفرهای کاری به پستش میخورد و من دو هفته یا کمتر یا بیشتر تنها میبودم!  
اما ایندفعه برام جای تعجب داشت که من رو هم با خودش همراه میکرد بهخاطر همین یه «چشم» زیر لبی گفتم و غذاش رو ریختم داخل بشقاب. با قاشق چنگال تمیز گرفتم سمتش و از دستم گرفت.  
بدون حتی یه تشکر خشک و خالی یا زیر لبی!  
با قلب مچاله شده رفتم سمت یخچال و برگشتم سمتش و گفتم.

-چیزی دیگه هم میخوری؟



بدون اینکه سرش رو از روی غذاش برداره فقط سرش رو به معنی نفی تکون داد. منم سر به زیر خواستم از آشپزخونه خواستم بزخم بیرون که یهو گفت:

-اگ ساک خودتو جمع کنی، اوم، ساک منم، هوف...

معلوم بود خواهش کردن براش سخته و غرورش نمیداره. به همین خاطر برگشتم سمتش و تموم مهر و محبتم رو ریختم تو چشمهام و گفتم

-چشم، ساک تورو هم جمع میکنم!

لبخند محوی فقط یک لحظه نشست کنج لبش اما سریع جمع شد و جاش رو به اخم داد و برگشت به سمت غذاش.

احساس چنگ زدن چیزی رو روی قلبم حس کردم! اما دم نزدم و با همون لبخند تلخم برگشتم سمت اتاقمون!

چه واژه غریبهای.

ساک مشکی رنگ رو که کوچکتتر بود برای خودم برداشتم و چند تا شومیز شیک و نجیب به رنگهای مختلف، قشنگ چیدم توش.

بعد هم دوتا شلوار تو خونهای و چند تا شلوار جین که میپوشیدم همیشه. روسری و شال هم سعی کردم ست با لباسهای برداشته شدم بردارم و در آخر دو تا از مانتوهای ساده کرم و مشکیام رو برداشتم. اون یکی هم که زرشکی رنگ و برداشتم و دم دست تا هر موقع راه افتادیم توی راه پیوشم!

یه چمدون نسبتا کوچیک هم برداشتم تا لباسهای پندار رو بزارم داخلش. دو به شک بودم که کت شلوارهای داخل کاورش رو هم بزارم یا نه؟  
با همون ذوقی که سعی میکردم پنهانش کنم از اتاق زدم بیرون و با صدای بلند گفتم..

-این کت وشلوار هارو نیاز داری؟

سرش رو مثل بچههای کوچولو از آشپز خونه آورد بیرون و با دیدن لپهای پر از غذاش واقعا داشت خندهام میگرفت اما با چند تا نفس عمیق چیزی نگفتم و وقتی غذاش و به سختی قورت داد گفت.

-آره اون کت سرمهای هم بردار!

-چشم. اگه بازم گشنهاهه توی یخچال غذا کلی هست.

اخمی کرد و سرش رو به زیر انداخت. دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و آروم فقط خندیدم!

ساعت ۵ صبح و تازه رسیدیم قشم. تقریبا ۶-۷ ساعتی هست که توی ماشینیم و فقط برای زدن بنزین یه جاهایی پیاده شدیم! حسابی خستهام و چشمهام داره به زور باز میشه پندارم که دو تا چشمهش از بیخوابی قرمز شده!

توی راه فقط دوتا دونه سیب قارچ شده و یه لقمه الویه خورد دیگه چیزی نخورد. منم که اشتها نداشتم هیچ کدوم از اینا رو نخوردم و وقتی پندار متوجه شد خیلی عصبی شد و بهم گفت که با این کارا و خوردن نخورد من نمیتونم خودم رو بهش جذب کنم!

و من دوباره شکسته شدم. اونقدر که نتونستم تو طول راه جلوی خودمو بگیرم و چند قطره اشک پنهانی از چشمهام سرازیر شد!

بیخیال...

مهم اینه که الان دچار اون گذشته کذایی و نامردیهای پدر و برادرم نیستم. حداقل جسمم  
توی این خونه آرومه هر چند قلب واحساساتم داره عذاب میبینه!

\*\*\*

-هی بلند شو، الوووو

لای چشمهام و آروم باز کردم و دیدم پندار بالای سرم و با دستش داره تکونم میده. سعی  
کردم لبخند بزنم و بلند شدم چشمهام رو کمی ماساژ دادم!

و بعد گفتم:

-جانم چیزی شده؟

متوجه تغییر حالتش شدم و احساس کردم برق عشق توی چشمهایش لبریز شد و سریعا  
ناپدید شد و جاش رو داد به یه اخم بزرگ... سرم و انداختم پایین و موهام رو پشت گوشم  
انداختم. چند ثانیه بعد از سکوت گفت:

-بیا صبحونه بده بخورم باید برم کار دارم.

سرم رو آوردم بالا و خیره نگاهش شدم. سرش به زیر بود لرزش صدای مردونهاش برام  
عجیب بود! یعنی پندار مغرور بغض کرده؟ آره؟

چند لحظه نگاهش کردم که یک هو مثل بمب ساعتی ترکید و با داد گفت:

-دفعه آخرت باشه اینجوری به من زل میزنی! فهمیدی؟

از ترس چشمهام گشاد شده بودن و چیزی نمیتونستم بگم. با اخم خم شد طرفم و دست محکم و مردونه‌اش نشست روی گلوم و با یک حرکت آنی من رو از روی تخت بلند کرد! دست و پا میزدم بلکه خفه نشم آخه بدجور راه نفسم و گرفته بود.

دوباره پندار با همون صدای بلند گفت:

-الان میخوای من عاشق و دل خستهات بشم؟ ادا و کارای آوین من رو در میاری تا من دوباره یادش بیفتم، آره؟!

جمله آخر و اونقدر بلند میگفت که رگهای خشم توی پیشونیش متورم شده بودن. منم چیزی نگفتم بغض کرده بودم! حتی دیگه تقلا هم نمیکردم که نجاتم بده یا فشار دستش رو کمتر کنه.

تپش قلبم برام مشهود بود که یک هو...

-نوا، نوا چی شد! نفس بکش لعنتی! هی!

شروع کردم به سرفه کردن. شوری خون توی گلوم چرخید و این باعث شد حالت تهوع بهم دست بده و بخوام عُق بزوم اما از شانس گندم پندار محکم من رو گرفته بود و نمیذاشت تکون بخورم! دستم و گرفته بودم جلوی دهنم اما خون از لای درزهای دستم داشت سرازیر میشد.

وقتی فشار دستش کمتر شد خودم رو پرت کردم روی سرامیکها و دویدم توی دست

شویی...

تا توان داشتم خلطهای خونی و خون بالا آوردم! انگار داشت جونم بالا میاومد و حالم خیلی بد بود!

بند بند وجودم تیر میکشید. من احمق اونقدر هول کردم که یادم رفت دره دستشویی و ببندم و پندار اومد داخل.

ترس توی حرکاتش مشهود بود و برای اولین بار من رو کشید سمت خودش به صورتم نگاهی کرد. متوجه رنگ پریدگیام شد و دوباره دستم رو کشید و برد سمت اتاق!

بی حال لم دادم گوشه تخت و بازو هام رو سفت گرفتم توی دستم.

از گوشه چشمهای اشکیام میدیدم که پندار داره ساک لباسهام رو زیر رو رو میکرد و هر لباسی و پرت میکرد به گوشهای! از اینکه به بعضی از لباسهام نگاه میکرد خجالت میکشیدم و دلم میخواست سرش داد بزنم که اون ۱۶ شخصیان اما زبون لعنتیم توی دهنم نمیچرخید. چند ثانیه بعد مثل وحشتزدهها اومد کنار و چهار انگشت بلند و کشیدههاش رو گذاشت روی پیشونیم!

فکر کنم از داغی پوستم دستش سوخت و دوباره من رو بلند کرد.

تیشرت خونپام رو با کمک خودم از تنم در آورد و اون لباسی که اصلا نمیدونستم چیه رو تنم کرد. دو زانو نشست رو به روم و من برای اولین بار صورت غرق در اشک مردم رو دیدم!

لبخند محوی نشست روی صورتم و...

\*\*

-متاسفم آقای محترم! اما معده همسر شما دچار خونریزی شده و

خیلی غیر عادیه. حتما توی تهران پیگیر درمانش باشید چون این کمبود وزن واقعا برام عجیبه! همسر شما اندازه یه بچه ۱۳-۱۲ ساله وزن داره. حداقل باید ۲۰ کیلویی اضافه کنن تا حد نرمال بشه و زخم معده و خونریزی معده نگیرن!

حرفهای دکتر پتک محکمی بود که توی سرم میخورد. آروم لای چشمهام و باز کردم و دیدم توی یه اتاق سفیدم که چند تا تخت که آدمهای مختلفی توش بودن. پندار بالای سرم ایستاده بود دستش رو گذاشته بود روی دیوار و به من خیره شده بود!

چشمهام و کاملاً باز کردم و منم نگاهش کردم. گردنم به شدت درد میکرد که آروم طوری که خودم بشنوم «آخ» ی گفتم! دستش رو از روی دیوار برداشت و اومد کنارم روی تخت جا گیر شد. نگاههای خیره دو تخت کناریم و همراهاشون رو روی پندار و من حس میکردم. تیشرت سفید رنگی روی تنش خود نمایی میکرد که چند لکههای خونی هم روی یقه‌اش و سینهاش دیده میشد!

حتماً کار منه.

سوزش سرم توی رگهای دستم عجیب درد میکرد و میسوخت .

مثل یه بچه پنج ساله بغض کردم به دستم نگاه کردم که اون یکی دستم رو گذاشتم کنارش. درد میکرد و این باعث شد بغضم بشکنه و شروع کنم به گریه زاری!

بغض میکردم گلوم میسوخت و انگار مثل صبح یه کسی داشت من رو خفه میکرد.

-چرا گریه میکنی؟

سرم رو آوردم بالا و دیدم پندار بیشتر نزدیکم شده و دقیقاً کنارمه .

دستش رو آورد بالا خط اشکم و طی کرد و بعد با یه اخم اون رو پاک کرد!

انگار میخواست حرفی بزنه اما نمیتونست. دهنش مثل ماهی باز و بسته میشد اما نمیتونست بگه. آخرش بلند شد و دستش رو توی دستهام گرفت و گفت:

-بدون من احساس خوشبختی داری؟

دوباره بغض کردم. معلومه که نداشتم، من تازه به پندار وابسته شدم!  
 بی تردید سرم رو به علامت منفی تکون دادم.  
 پوفی کشید و دوباره دستم رو فشرد اما از اونجا که سوزش سوزن سرم اذیتم میکرد،  
 دستم حسابی به درد اومد و دوباره «آخ» بلندی گفتم. فشار دستش و خیلی کم کرد و گفت:  
 -بیخشید!

لبخند بی جونی بهش زدم که سرش و انداخت پایین.  
 -با من چی؟

سوالی نگاهش کردم. نفهمیدم منظورش رو. دوباره گفت:  
 -با من خوشبختی؟

با صدای گوش خراش خودم به زبون اومدم و گفتم:

-آره، من وقت...سی با تو هستم، از نام...ردیها و سوء...استفاده های برادرم و پ...درم  
 دورم! اصلا ازت، نمیخوام همه وق...تت رو برای، من بزار...ی! فقط، یه جای، امن ک...نار  
 تو داشت...ه باشم کاف...یه!

سرش رو انداخت پایین و دیگه چیزی نگفت. بوی الکل بیمارستان میرفت توی مغزم و  
 اعصابم رو خیلی بهم میریخت!

متنفرم از اینجا؛ خانومهای این اتاق کذایی یه جوری نگاه میکنن که انگار من قتل کردم یا یه  
 خطا و آبروریزی بزرگی به بار آوردم!

به خودم و افکار بچهگانهام تشر زدم و آروم چشمهام رو بستم. چند لحظه بعد صدای پندار  
 و دکتر و شنیدم که باهم احوال پرس میگردن. انگار همدیگر رو میشناسن!

دکتر چند قدمی به تختم نزدیک تر شد و گفت

-چخبر آقای محمدی؟ ماهور جان روبه راهه؟ بیماریش درست شد؟!

نگاهم رفت سمت پندار که با غم خاصی فقط یه لبخند زد و گفت:

-خداروشکر، ماهور خوبه از وقتی هم پول عملش جور شد به لطف خدا عالیه!

دکتر نگاهی به من کرد و با مهربونی گفت:

-دخترم همسرت یکی از خوبهای روزگاره! این پسر دورانی که من برادرش رو معالجه

میکردم اینقدر با معرفت و با شرم و حیا بود که همه شیفتهاش شده بودن باور کن.

پندار گفت:

-اختیار دارین آقای دکتر تعریف شماهم ما زیاد از یزدان و الهه شنیدیم!

دکتر که انگار تازه یه چیزی یادش افتاده بود گفت:

-راستی پسرم! بچهاشون به دنیا اومده به سلامتی؟

-آره پسر کوچولوشون یکی دوماهی هست که به دنیا اومده .

دکتر لبخند سرخوشی زد و یه نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-آقای محمدی شمام دست به کار شو تا زندهایم بچه شمارو هم زیارت کنیم!

پندار نگاهی بهم انداخت بعدشم با خنده مصنوعی زد روی شونه دکتر و گفت

-چشم، شما ایشالله سایتون تا صد سال بالای سر ما باشه. ما یه فینگیلی هم میاریم

انشالله!



دکتر خندید و من فقط با بغض یه لبخند کوتاهی زدم! از واژه ای که پندار به کار برده بود  
توی دلم آشوبی به پا شده بود .

یعنی بچهها رودوست داره؟ آقای دکتر اومد سمتم و ضربان قلب ،میزان تب و تنفسم و چک  
کرد بعدشم خودش سرم لعنتی رو از دستم آزاد کرد و با لبخند گفت:

-سعی کن این چند وقت به خاطر درد گلوت مایعات گرم بخوری و استراحت هم یادت نره!  
حالا که اومدین قشم هم استراحت کن هم تفریح کن دخترم!

لبخندی به روی مرد مهربون روبه روم پاشیدم و گفتم:

-چشم، ممنون.

\*\*\*

رسیدیم داخل هتل. پندار کلید انداخت و داخل خونه شدیم! متاسفانه این خونه فقط یه اتاق  
داشت و پندارم رفته بود توی همون اتاق خوابیده بود. منم میخواستم برم لباسهام رو و عوض  
کنم اما شازده مانع میشد که از این لباسهای لعنتیم دور بشم!

آروم داخل اتاق شدم و با دیدن بازار شام رو به روم چشمهام گرد شد. کلی قطرات خون و  
کلی لباسهای درهم برهم که هر کدومشون یه گوشهای بودن! پندار هم روی تخت نشسته  
بود و دستهایش رو روی سرش گذاشته بود؛ حتی هنوزم لباس هاش رو با اون لباسهای کثیفش  
عوض نکرده بود .

چشم ازش گرفتم. مثل یه بچه دلخور که با پدرش سر هر بهانههای قهر کرده..

رفتم سمت لباسهای بهم ریختم و همهاشون رو تا زدم و دوباره برشون گردوندم داخل  
ساک.

رفتم به دستمال خیس و آبکش کردم تا اون قطره خونها رو از روی کف زمین پاک کنم. دوباره وارد اتاق شدم؛ پندار داشت بهم نگاه میکرد اما من هر کاری میکردم نمیتونستم نگاهش کنم.

حرفهای مثل پتک تو سرم کوفته میشدن. اون من رو عشق قدیمیش فرض میکرد.

اون من رو نوا نمیدید. اون عاشق آوین بود؛ دختر عموی من!

-مگه دکتر نگفت استراحت کنی؟

به سمتش برگشتم. بعد از یه نیم نگاه کوتاه بهش گفتم:

-بخشید، اما خون کثیف ونجسه! همیشه وسط خونه بمونه.

پوفی کرد و دوباره گفت:

-میگفتی تا زنگ میزدم خدمهها!

با لحن پر از تمسخر و کنایه گفتم:

-زیاد مهم نباشه برات. من حالم خوبه!

قشنگ از پشت سر فهمیدم که حسابی اخمهانش رفتن توی هم. به کارم ادامه دادم و حسابی اونجا رو تمیز کردم. نگاهم افتاد به لباسهام که هنوز همون قبلیها بودن و عوضشون نکردم.

آه از نهادم بلند شد و با درموندگی دوباره برگشتم سمت ساک لباسهام و یکی از دمه دشتی ترین لباس هارو در آوردم.

زمستون بود هوا سرد. منم تصمیم گرفتم حداقل یه آستین بلند بردارم! نگاهم و سرتا سر اتاق چرخوندم و فقط یه دستشویی اون گوشه اتاق بود. متوجه نگاه خیره پندار شدم که گفت:

-من میرم بیرون تو لباست رو بپوش!

توی دلم کلی ازش تشکر کردم و کلی خوشحالی کردم اما در ظاهر فقط به سردی سر تکون دادم. وقتی کارم تموم شد رفتم بیرون و یه راست رفتم توی آشپز خونه. پندار لباسهاش رو عوض نکرده بود با همونا روی کناپه دراز کشیده بود و ساعدش روی چشمهاش بود. حتما حسابی خسته‌اس! بهدرک.

از جوابی که به خودم دادم جا خوردم. عفت کلامم از بین رفته بود و انگار داشتم لجبازی میکردم!

پوفی کشیدم و توی یخچال کوچیک مسافرتی یه نگاهی انداختم. جز وسایل صبحونه که پنیر و کره مربای بسته بندی شده و چندتا جعبه آبمیوه چیزی دیده نمیشد. بیخیال درش رو بستم و نگاهم به آشپز خونه کوچیک افتاد که فقط یه ماهیتابه سیاه اون گوشه بود با یک سینک ظرف شویی براق! صدای پندار و عقب سرم شنیدم که گفت:

-مهمون داریم!

خب الان من چیکار میتونم بکنم؟ بهش نگاه کردم که دیدم دوباره تو همون حالت! و بعد گفتم:

-خب، کی هست؟

-همایون توانا.

با شنیدن نام عمو همایون خون توی رگهام یخ بست. تند تند شروع کردم به تمیز کردن و برق انداختن. متاسفانه جارو برقی نداشت تو این خونه حتی جاروی معمولی هم نداشت که پذیرایی و تمیز کنم.

پندار چشمه‌اش رو باز کرد و با اخم بهم گفت:

-چیکار داری میکنی تو؟

-خونه رو دارم تمیز میکنم زشته کثیف باشه!

اخمش بیشتر فرو کش شد لباسش رو با یه حرکت از تنش جدا کرد و در همون حین گفت:

-بشین سر جات!

حرفش تحکم داشت اما من فقط برگشتم سمتش و با ناراحتی زل زدم به چشمهای قهوه ای براقش. چشمهای جادوییاش گاهی تیره و

گاهی خیلی روشن بودن!

لباسش رو به سمتم گرفت و گفت:

-بزارش داخل حمام تا برم بشورمش! در ضمن یکمی هم استراحت کن تا بریم بیرون.

دوباره بهش خیره شدم و گفتم:

-اما، اما تو گفتی مهمون داریم!

-نگفتم که کجا.

پوفی کشید و به لباس سفیدش نگاه کردم که لکهای خون توش خودنمایی میکرد.  
عطر تنش و تعریق بدنش خالی بود روی این لباس و مثل یه چیز مقدس برای من  
دل بسته بود.

اما من دل بسته، امروز قلبم به طرز عجیبی توی مشت های معشوقهام خورد شده بود!  
و من دلسرد از این موضوع، فقط خودم رو به سکوت و بغض دعوت کردم.

-تو که هنوز اونجا وایسادی!

صداش از داخل حمام میاومد که سرش رو مثل بچه موشهای آب کشیده آورده بود بیرون  
و به من نگاه میکرد.

لبخندی به این تفکراتم زدم و لباسش رو دادم دستش! دستش روی لباس بود که گفت:

-بگرد بین توی صابون و شامپویی اینجا پیدا میشه!

حول شده و با اندکی و من و من گفتم:

-از خونه آوردم!

سری تکون داد و در و بست منم دویدم و رفتم از توی ساک، شامپو و یه صابون بدن و شونه  
مخصوص خود پندار و بهش دادم!

اونم بهم تاکید کرد که استراحت کنم و کار نکنم، منم روی همون

تخت دو نفره نشستم و موهای طلایی رنگم رو شونه کشیدم و بافتمشون. نمیدونم چرا  
دل تنگ شدم یه لحظه. دل تنگ مادری که هیچ وقت نبود! دل تنگ مادری که با اومدن من

عمرش رو به پایان داد و دقیقا روز تولدم سالگرد نبود مادرمه!

و با پدری زندگی کردم که از محبت و عشق به فرزند دختر، چیزی نصیبش نبود و برادری که به خواهر و دخترانگی خواهرش رحم نکرد و زندگیش رو به این نابودی کشوند! کاش حداقل آزار روحی بهم میدادن. کاش الان یه دختر عُنْدَهای پر از کمبود محبت بودم اما جای جای بدنم از کتکهای پدرم و برادرم خاطره نداشت!

خیسی اشک روی گونههام رو متوجه شدم که پندار در اتاق رو باز کرد و اومد داخل. یه شلوار گرمکن مشکی و با یه رکابی سفید تنش کرده بود و اومد کنارم روی تخت نشست. نگاهم نمیکرد و داشت با گوشیش پیام بازی میکرد و به من توجهی نداشت! منم سریع اشکهام رو پاک کردم و گفتم:

-نیازی هست الان آماده بشم؟

-نه...

-میشه حداقل بدونم کجا میریم؟ کی میاد؟ روی تخت  
خوابید و گفت:

-فعلا مشخص نیست کسی هم نیاد!

چشم روی هم گذاشتم و چیزی نگفتم.

«چند ساعت بعد»

پندار داشت جلوی آینه کراوات قرمز رنگش رو روی پیرهن سفیدش میپوشید و حسابی غرق توی تیپ خوشگلش شده بود. منم داشتم موهام رو مرتب میکرد! بهش گفتم.

-میتونم یه آرایش کمرنگ بکنم؟

از توی آینه نگاه نافذش رو بهم دوخت. چشمهای آبی رنگم از برق نگاهش ترسیده شدن و سره به زیر انداختم.

صدای نجوا شدش گفت:

-فقط یکم! بینم بیشتر از یکمه، پشیمونت میکنم.

از روی عمد «چشم» زیر لبی گفتم و سر خوش رفتم سراغ لباسهام. میخواستم عمدا با پندار ست بشه آخه یه کت و شلوار خاکستری و کراوات و جلیقه قرمز پوشیده بود. نگاهم افتاد به ساکم که مانتوی خاکستریام بهم چشمکی زد. برش داشتم و از روی جا لباسی شال زرشکیام رو برداشتم گذاشتم کنار.

رفتم جلوی آینه و بوی عطر پندارم رو استشمام کردم!

عجب هارمونی قشنگی داشت عطر سرد و اخلاق سردش. یکم کرم مرطوب کننده زدم به صورتم تا گودی چشمهام پیدا نباشه بعدشم یه رژ قرمز مخملی رنگ رو به لبهام مالیدم! میدونستم یکم پر رنگه بخاطر همین با پشت دست از رنگش کمتر کردم. لبخندی زدم و سریع و السیر لباسهام رو تن کردم و زدم بیرون! پندار بیرون داخل ماشین منتظرم بود. رفتم نشستم کنارش و گفتم:

-شرمنده! زیاد معطل شدی؟ فقط سرش رو به معنی نفی تکون داد و چیزی نگفت و با

استایل جذابش چشم به جاده دوخت.

حدودا بعد از نیم ساعتی رسیدیم جلوی یه رستوران خیلی شیک. اسم رستوران قشم بود و خیلی دکوراسیون جذابی داشت.

با توقف ما به ماشین مشکی خیلی مدل بالا هم توقف کرد و عمو «آقا» و همراه  
همیشگی‌شون آقا اتابک از ماشین اومدن پایین .

سریعا دوسه تا بادبگارد قوی هیکل هم از توی ماشین در اومدن و داخل رستوران شدن.

پندار سیگارش رو از روی لبش جا به جا کرد و گفت :

-میدونم زندگی اونقدرها هم بهت خوش نمیگذره! اما الان یکم منطقی باش، به حرفهای آق  
همایون خوب گوش کن! راجب بچه و مچه و نینی کوچولو هم حرف زد قاطع و درست  
حسابی رد مینی و میگی مشکل دارم نمیتونم. باشه؟ -پندار...

برگشت سمتم و نگاهم کرد. منتظر نداشتمش و گفتم:

-آگه سوتی بدم یا خراب کنم؟

-اتفاقی نمی افته! فقط جوابت یکی باشه!

-آگه نتونس...

اخم کرد و با تحکم گفت:

-میتونی! پیاده شو.

با تردید از ماشین پیاده شدیم و شونه به شونه هم وارد رستوران بزرگ شدیم. دو نفر به

استقبالمون اومدن و از قضا آشنای همسر بودند. یکیشون برگشت به سمتم و گفت:

-با کی افتخار آشنایی دارم خانوم محترم؟ لبخند کج و

کوله و مصنوعی زدم و گفتم:

-همسر پندار هستم!



لبخندی زد و به پندار گفت:

-خوشم اومد رفیق، اون آوین لیاقت نداشت؛ یکی از اون بهتر گیرت اومد.

اون یکی زد روی شونه‌هاش و گفت:

-ای بابا بیخیال محسن، کامشونرو تلخ نکن! پندار همه چیز و

فراموش کرده نمیبینی چه تیرپیی بهم زده؟ بابا استیل گنگ، البته خودت و خانومت!

انگار همون محسن گفت:

-آره باهم ست شدن!

خندیدن و پندار هم باهاشون همراه شد. یکم احساس خفگی ظهر بهم دست داده بود. واقعا

هم حال خوب نبود! انگار با اومدن اسم دخترِ عمو همایون این شکلی شده بودم.

یکی از بادیگاردها رو دیدم که داشت میاومد این سمتی و بر خلاف تصورم اومد کنار پندار

کهمشغول صحبت با دوستان قدیمیش بود.

بادیگارد غوق پیکر خم شد سمت پندار و در گوشش چیزی گفت و پندار هم با سر

تایید کرد.

بعد رو به دوستانش گفت:

-خب رفقا، دیگه وقت خداحافظیه! چند روزی تو قشم میمونم با خانمم یه مسافرت کوتاه

داشته باشیم! حتما دوباره مزاحمتون میشیم.

دوستش گفت:

-ای بابا وُلک! من و تو که این حرفها رونداریم قدم هر جفتتون سر چشم ما دوتا. برید

وقتتون رو نمیگرم.

پندار هر دوشون رو به آغوش کشید و منم محترمانه باهاشون خداحافظی کردم.  
از پندار پرسیدم.

-تا حالا این دوستهات رو ندیده بودم. چقدر خونگرم و محترم!

-رفقای دوران سربازیمن.

«آهان» ی گفتم و رفتیم سر میز عمو همایون اینا.

احوالپرسیهای لازم انجام شد و پندار به سردی نشست اونطرف میز. دست سردش رو گذاشت روی دستم و توی سکوت منتظر گارسونشدیم که بیاد سفارشاتمون رو بگیره. گارسون با لبخند چندشش اومد کنار میزمون و گفت:

-سلام، خیلی خوش اومدین به میز VIP رستوران ما. چی میل دارین؟

عمو همایون چای رو سفارش داد اما پندار سکوت کرد. منم سکوت رو جایز دونستم و چیزی نگفتم.

گارسون دوباره گفت:

-امروز غذای مخصوص هم داریم، میل دارید؟ عمو همایون

گفت:

-چی هست؟

-میرزا قاسمی مخصوص شمال، برای جاذبه گردشگری عالی و مطمئن باشید خوشمزه و دلچسبه.

پندار پوفی کشید و دستم رو توی دستش فشرد. برگشتم سمتش که دیدم از توی جیبش دوتا تراول پنجا تومنی در آورد و به سمت گارسون گرفت.

گارسونهم شروع کرد به تشکر کردن و آخر سر با دوتا چای برگشت! متنفرم از این آدمهای رشوه طلب و سوءاستفاده گر؛ واقعا این کارشون نفرت انگیزه. عمو همایون سرفهای کرد و به اتابک خان اشاره کرد و گفت:

-اتابک از اولین روز زندگی من هم خبر داره، چه کارایی که نکردم، چه کارایی که کردم! تصمیماتم، مشکلاتم، خلاصه همشون!

از همه اینا باخبره، یکیش ازدواج شما دوتا. من به پدر های هر دوتون مدیونم! پدر پندار که به روزی تمام هستی من بود و بهترین رفیقم بود و هست. پدر نوا جانم هم که یکی از خوبهای عالمه و به گردن من کلی حق داره! شمام برای من شبیه ایمان و آوین و امیر و ماهورید. پندار اخمهاش و کشید و توی هم و گفت:

-برای بار هزارم دارم میگم که ماهور پسر ت نیست!

عمو همایون سرش رو انداخت پایین و پوزخندی زد. اتابک خان که تا الان ساکت بود گفت:

-پندار، این بحث ثابت شده بهت. دیگه آزمایش DNA هم نشون داده که همایون پدر اصلی ماهوره. وصیت پدرت هم که خوندی!

پندار کلافی پوفی کشید و دوباره دست منرو محکم فشرد. آخه خب دیوونه چیکار به دست من داری؟

عمو همایون نفس عمیقی کشید و حرفی نزد.

میز بزرگی بود که مدل چوبی داشت. وسطش یه گلدون قشنگ با گلها «حسن یوسف» بود و یه جعبه دستمال کاغذی شیک و با کلاس. پندار داشت با لیوان چاییش بازی میکرد و عمو همایون هم داشت با آرامش خاصی میخورد!

عمو همایون همیشه میاومد خونه ما و برای من و نریمان « برادرم » لباسهای شیک و عروسکها و اسباب بازیهای قشنگی میآورد .

بزرگتر که شدم فهمیدم برای پدرم موادی که مصرف میکنه رومیاره و نریمان رو دعوت به خوردن زهرماری میکرد. از اونجا بود که ازش متنفر شدم؛ ولی همچنان به این پایبند بودم که عمو همایون خیلی زحمت کشیده بود برام و به گردن من حق داره! پندار سکوت رو شکست و گفت:

-خب. قرار شد اون چیزی که ما الان بخاطرش اینجاییم رو به نوا بگی!

عمو لبخندی زد و گفت:

-شنیدم رفته بودید بیمارستان! درسته؟

رنگ پندار کاملا پرید و منم از تعجب چشمهام گرد شد. عمو از کجا میدونست؟! یعنی برای ما به بهیپا گذاشت؟ یا دنبال ماست؟ پندار اخم کرد و سرشو انداخت پایین. کراواتش رو یکمی شلتر کرد و گفت:

-بله، درسته.

عمو آستین لباس چهارخونهایش رو زد بالا و یه خودکاری از داخل جیبش در آورد و شروع کرد به بازی کردن با اون. همینجور که با اونخودکار ور میرفت گفت:

-الان یک سالی هست ازدواج کردین نوا جان درسته؟ سرفه کوتاه و آرومی کردم و گفتم:

-هشت ماهی هست که ازدواج کردیم!

«اوهوم»ی گفت و ادامه داد:

-همونجور که گفتم شما مثل بچه‌های من هستین! دلم میخواد فرزندتون رو ببینم.  
اما پندار انگار گفت اقدام کردید اما مشکل داشتید؟ درسته؟  
نگاه کردم به پندار که دست سردش الان دیگه داغه شده بود و منتظر چشم دوخته بود به رو به روش.

آروم فقط گفتم:

-بله درسته!

-خب پس شما رو میفرستم نیویورک تا درمان بشین. این مسئله ساده‌ای نیست. پندار جان نگران شرکت هم نباش ایما... ببخشید، مایکل رو میفرستم به جات کار کنه!  
چشمهام داشت از حدقه میزد بیرون. برای یه دروغ این همه عمو پیگیره؟ پندار ناباورانه دستم رو فشرد و انگار اونم مثل من منتظر بود حرفی بزنم. منم یاد قولی که به پندار داده بودم افتادم و ناخونم رو کف دستم فشردم و گفتم

-نمیتونم. بهترین دکترای اینجا من رو از بچه داری منع کردن!

شما که دوست ندارید بچه ما معلول یا استثنایی باشه؟

-گفتم که دخترم، میرید نیویورک اونجا بهترین دکترها وجود داره! اونجا درمان میشی و اگر دوست داشتی فرزندت رو اونجا به دنیا بیار.

لبخند محو پندار سریع از روی لب هاش پرید. عمو همایون آخرین قلمپ از چایش رو خورد پ از روی صندلی بلندشد. به همراهش اتابک هم بلند شد و با یه لبخند مرموزی چشم‌دوخت به من! اتابک معلوم بود از دروغ ما کاملاً خبر دار شده و بویی برده.

چشم ازش گرفتم و عمو گفتم:

-خب بلیطهاتون رو هفته دیگه براتون پست میکنم خونه تهران!  
این یه هفته رو پندار بهت مرخصی میدم که دیگه درگیر کارای شرکت نشی. اتابک  
بریم!  
و بعد با قدم های سریع از موندور شدن. حتی مجال حرف زدن یا مخالفت کردن رو به ما  
دو نفر ندادن! پندار سریع دستش رو از دستم جدا کرد و گفت:  
-زدی بدترش کردی.  
با تعجب برگشتم به سمتش و گفتم:  
-چی؟! من؟ برای چی اخه من مقصر شدم.  
حواسم به جمعیت دور تا دورمون نبود. از این اعصابم خورد بود که الان منو مقصر میدونه.  
اخمهام رو کشیدم توی هم و دوباره گفتم:  
-دیدى که چى جواب عمو دادم اما بازم اون حرف خودش رو زد .  
من کارهای نبودم که من رو مقصر میدونی!  
پندار هم از این برخوردارم هم جا خورد هم عصبی شد. مچ دستم رو محکم گرفت توی  
دستش و از لای دندونهایش غرید:  
-طلاقت میدم!  
انگار یه سطل آب یخ خالی کردن روی سرم. تیغه کمرم عرق سردی نشست و یه  
حالت بدی بهم وارد شد. مثل ترس!  
سرم رو انداختم پایین. مطمئن بودم الان نگاه بقیه روی ما زومه و داشتم به همین دلیل آب  
میشدم و دلم میخواست اون لحظه بمیرم و این تحقیر نگاه پندار و دیگران رو نبینم!

واقعا خدایا اینقدر بیارزشم که من رو اینجور مورد امتحان قرار میدی؟! مگه خودش صبح بهم نگفت که تا تهش باهام میمونه؟ اشکهای جاری از چشمهام دست خودم نبود. پندار دستهایش وقائم گذاشته بود روی صورتش و آرنجهاش رو روی میز چوبی گذاشته بود.

احساس سرما میکردم، اخه الان؟ توی این هوای شرجی چرا باید سردم بشه؟ به نوایی توی دلم گفت که این سرمای بدنم از ترس و استرسه! در صورتی که دکتر صبح بهم گفته بود استرس برام مضره!

خدایا یعنی میشه این همه ترس و استرس یه روزی تموم بشن؟

-پاشو بریم خونه!

صدای پر از خشم پندار توی گوشم پیچید. از سر جام بلند شدم و چنگی به کیف دستیم زدم و مثل یه جوجه افتادم دنبال پندار و لام تا کام حرفی نزدیم! نشستیم پشت ماشین و شروع کرد به رانندگی.

نگاهم رو توی آینه به خودم دوختم و دیدم که صورتم کاملا رنگ پریده و چشمهام سرخ سرخ! دوباره اشکهام جوشیدن و این دفعه بلند بلند گریه کردم.

پندار ماشین و کنار یه پارک گردشگری نگه داشت و چیزی نمیگفت. یکهو برگشت به سمتم و گفت:

-گریه نکن! چته اخه تو؟

چیزی نگفتم و به گریه کردنم ادامه دادم. قلبم به شدت تیر میکشید.

به زبون او مدم و با صدای لرزونی گفتم:

- قلبم داره تیر میکشه! از بس که تو شکوندیش و غرورم و شخصیتم رو له کردی. مثلاً...  
مثلاً خیره سرم گفتم می‌آیم مسافرت حالمون خوب میشه بهمون، خوش میگذره اما روز اول نشده.

پوزخندی زدم سرم و به شیشه ماشین تکیه دادم. حالم خوب نبود و این حال بدم فقط یه آغوش از جنس آرامش و محبت می خواست. اما دریغ از یک ذره محبت توی وجود همسرم!  
ناخواسته گفتم:

- مگه، مگه ما بچه‌دار شیم چی میشه؟ حداقل من یکم محبت رو از بچه خودم دریغ نمیکنم و نمیذارم که مثل مادرش عقده‌های بار بیاد.

یکم با بچه‌ام می خندم!

پندار کامل برگشت به سمتم و گفت:

- چیداری میگی؟ خودت تو خونه زندگی من آرامش نداری بعد میخوای یه بچه دیگه هم بدبخت کنی؟ من و تو حتی یه زن و شوهر واقعی هم نیستیم! چه برسه به اینکه پدر مادر یه بچه باشیم.

این حرفش اونقدر معنا داشت و دلسوزانه بود که بغض عمیقی نشست توی گلوم. گلوم حسابی درد گرفت و بخاطر همین به سرفه افتادم.

امروز روز آخری بود که اینجا بودیم. شب باید به سمت تهران

حرکت میکردیم! توی این ۴ روز حسابی به جاهای مختلف رفته بودیم و بهم خوش گذشته بود اما یه مشکل بزرگی این وسط بود که نمیتونستم بخندم!



یا مثل قبل ذوق کنم که قراره با پندار بریم بیرون یا برام خیلی چیزا مثل لباس یا بستنی و خوراکی خریده. پندارم هیچی نمیگفت فقط میخرید و نظرات تعصبی خودش رو میگفت. مثل اون روز که رفته بودیم داخل یه پاساژ که لباس بخریم اما از هر لباسی یه ایرادی میگرفت. اداش رو در آوردم و گفتم:

-این اینجاش اونجوریه، رنگش روشنه، پاره پورس، مثل لباس کهنه هاست، این رو من تو بیابونم نمیپوشم!

و همش حرص من رو در میآورد آخرشم چیزی نخریدیم اما رفتیم دوباره همون رستوران دوستهاش و یه غذای مشتی به خوردم داد. نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل تراس بزرگ اتاق. قشنگ و دل باز بود، سمتی دریای بی کران قشم معلوم بود و اون سمت هم کلی ساختمونهای بلند مرتبه و شیک!

یه گلدون کوچولو لبه تراس بود. رفتم سمتش و انگشتهای کشیدهام رو روی گلبرگهایش کشیدم و گفتم:

-سلام گل خوشگل، خوبی؟ اینجا تنهایی؟ آخی، منم همیشه تنهام. یعنی آدم زیاد دور و برم هستا، اما کسی دوستم نداره.

...

-من معتقدم گلا و گیاهان زندن! پس حرفهام رو میشنوی. مگه نه؟

...

خم شدم و بوییدمش. گلبرگهای نارنجیش رو استشمام کردم و چیزی نگفتم. تاری چشمم نشون میداد که دوباره دلم گریه میخواد.

اما محکم چند باری پلکزدم و چیزی نگفتم.

-آگه دوستش داری میتونم به مدیر هتل بگم ببریمش تهران!

با ترس برگشتم عقب و به صاحب صدا نگاه کردم. پندار بود که دست به سینه به دیوار

تکیه زده بود و موهای بهم ریختش، جذابترش کرده بود.

با ترس و دلهره گفتم:

-...نه نیازی نیست!

شونه بالا انداخت و گفت:

-گفتم شاید یکم خوشحال شی!

شال توی دستش رو پرت کرد طرفم و گفت:

-سرت کن. زودم بیا تو!

بعدش از تراس خارج شد. هنوز توی شوک بودم که چجوری اومد داخل، حتما، حتما

حرفهام روشنیده بود.

به شال توی دستم نگاه کردم. لبخند ناخود آگاهی روی لبم نشست و بی حرف به سمت

خونه رفتم. هتل زیبایی بود، مجلل و در عین حال، پر آرامش! یعنی جون میداد اینجا بگیری

ساعتها بخوابی و همه جا سکوت باشه!

پندار داشته موهایش رو شونه میزد جلوی آینه. توی آینه نگاهم کرد و گفت:

-شب میخوایم حرکت کنیم! قرصهات رو بخور بگیر بخواب خسته نشی.

سرمو تکون دادم و بی هوا گفتم:

-هنوز سر حرفت هستی؟

اخمی کرد و گفت:

-کدوم حرف؟

-طلاق...

خودش هم از این رک بودن کلام جا خورد. اخه هیچوقت اینجوری نبودم. جای تعجب نداره که با تلفظ این کلمه قلبم مچاله میشد. پندار یکم به خودش اومد و گفت:

-ممکنه!

در عین خونسردی فقط لبخندی زدم و گفتم:

-کجا برم؟

-یعنی چی کجا برم؟!

رفتم سمتش و شونه رو از دستش گرفتم. با تعجب زل زده بود به لبخند گوشه لبم! لبخندم رو عمیقتر کردم و خیره شدم به موهای خیس و نامرتبش. معلوم بود رفته دریا...

برای ادامه دادن مکالمون گفتم:

-آخه من جایی ندارم. میدونی، همیشه آرزوم بود یه شوهر جذاب، خوشتیپ، پولدار، خوش اخلاق داشته باشم.

از عمد تاکید داشتم روی حرفهام و داشتم با کمال خونسردی موهاش رو شونه میزدم.

-ولی میدونی مشکل من کجا بود؟ گول چراغ جادو فقط سه تا از آرزوها رو بر آورده میکرد.

خندهای کردم و حوله دور شونههایش رو کشیدم به موهایش تا خشک شه. فهمیدم ازم خیلی بلندتره، با آرامش نشست روی صندلی جلوی میز و خیره شد توی نگاهم!

خندیدم و از توی آینه زل زدم بهش. دوباره گفتم

-پندار میدونی چرا این آرزو رو کردم؟ سرش رو به معنی نفی تکون داد.

-چون عقدهای بودم! عقده محبت دیگران و داشتم. چون از بچگیام نه مادری داشتم که مواظبم باشه، نه یه پدر درست حسابی که بهم آرامش بده. نریمان داداشم که فقط ب فکر عشق و حال خودش و به فکر خوشیهای دو دقیقه‌ایه! آره من توی یه همچین جایی بزرگ شدم. الانم آرزومه که دوباره برنگردم اونجا، که متاسفانه با طلاق تو، مجبورم که برگردم! آره برگردم و داداشم ازم سوءاستفاده کنه و پدرم مجبورم کنه پای بساط کثیفش بشینم! پوزخندی زدم و با لبخند تکیه دادم به میز. حالا این دفعه رخ در رخ پندار بود.

عجب اسم دلنشینی داشت!

بهش گفتم:

-میدونم عاشق آوین، دختره عمو همایون شدی، ولی نزار با تصمیماتت یه آدم بیچاره هم از این بیچاره‌تر بشه. مجبور نیستی تحمل کنی! من همه جوره مطیع تو هستم و هر کاری بخوای برات انجام میدم. حتی شده کاری میکنم به آوین برسی، اما فقط تا لحظه مرگم من رو تحمل کن! حتی، حتی میرم یه جای پرت زندگی میکنم دیگه هم باهات حرف نمیزنم. ولی فقط بزار زنت، همخونهات بمونم!

چند لحظه در سکوت مطلق بهم خیره شدیم. بعد یهو پقی زد زیر خنده! ایندفعه من بودم که جا خوردم و میون خندههاش گفتم:

-حالا کی گفته من قراره طلاق بده جوجه؟

اولین باری بود که پندار رو اینجور میدیدم. جوجه؟! این مرد تعصبی و خشن و این لحن؟ از سر جاش بلند شد اومد جلو و بعد با یه حرکت محکم دماغم رو کشید و گفت:  
-تترس! ماله بد بیخ ریشه صاحبشه.

به خودش اشاره کرد و بعد با خنده خودشو پرت کرد سمت تخت. منم تعجبم هزار برابرشده بود! مگه میشه؟! انگار یه آدم دیگهای شده بود.

\*\*\*

-آمادهای؟

سرم رو تکون دادم و نگاهم رو از دریای بیکران گرفتم. پندار دوباره گفت:

-میخوای دم آخری یه گشتی بزیم؟

لبخند زدم و به گلدون کوچولو و نقلی توی دستم نگاه کردم. و بعد یه « نه » کوچولو گفتم. هر دومون سوار ماشین شدیم و استارت زد.

« بسماالله » ی زیر لب گفتم و نگاهم و دوباره دوختم به گل قشنگم.

اوم؟ یعنی اسم بزارم براش؟ گل داوودی خودش اسم داره. ولی من دلم میخواد پندار صداش کنم. مگه چشه!

حرفهایی که به این بد اخلاق میخوام بگم بجاش به این گل خوشگلم میگم که  
غرغر نکنه تو سرم اذیتتم نمیکنه!

تو راه بودیم و تقریباً ۴ صبح بود. خیلی خسته بودم صندلی ماشینم دیگه داشت جان به  
جان آفرین تسلیم میکرد!

از پندار پرسیدم:

-چند ساعت دیگه داریم برسیم؟

نگاهی بهم انداخت و بعد با خمیازه گفت:

-چهار ساعت.

نگاهی به تیپ اسپرتش کردم. یه تیشرت خاکستری که یه رگهی زرشکی روش

خودنمایی میکرد. شلوارش هم یه شلوار مشکی ورزشی.

نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت. دست پر از عضله و رگش رو آورد جلو و ضبط ماشین

رو روشن کرد. صدای رضا بهرام پیچید تو ماشین که میگفت:

مردم ز دردش

دردا نیامد

ماندم به

راهش اما

نیامد نیلوفری

مرد بودا نیامد

از رفتگان بود تنها نیامد

مجنون دله

من لیلا نیامد

از ما جداشد با ما نیامد

سودت زیان شد سودا

نیامد

در من نومید گل مرد و گمشد بختم به

خاری پژمرد و گمشد باغ و بهارم

افسرد و گمشد شوغ وصالم سر خورد

و گمشد

مجنون دله من

لیلا نیامد

از ما جداشد با ما نیامد

سودت زیان شد سودا

نیامد

لبخندی زدم و با آهنگ لالایی طور سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. از تصمیم عجیب و

غریبی که گرفته بودم میترسیدم!

اگه پندار بفهمه چی تو این سر من میگذره حتما پوستم رو میکنه .

یعنی واقعا کارم درسته؟

معلومه که درسته. دارم زندگی خودم رو نجات میدم!

-یه حرفی بزن. اینقدر فکر میکنی چیکار؟

به پندار نگاه کردم. یعنی دلش میخواست باهاش حرف بزنم؟ از این کارم عصبانی نمیشد؟

بهش گفتم:

-حرفی ندارم خب!

خندید و سر تکون داد. سیگاری آتیش زد و پک عمیقی بهش زد، بعد یهو پرسید:

-تا حالا سیگار کشیده بودی؟

یاده اون دورهای که به خواسته پدرم مجبور شدم معتاد بشم، افتادم!

بخاطر همین گفتم:

-آره، یه مدتی اعتیاد داشتم!

با تعجب برگشت سمتم؛ اما بخاطر اینکه رانندگی میکرد چشم دوخت به جاده و

دوباره گفت:

-واقعا؟ چرا، البته مجبورت نمیکنم!

-نه، ایرادی نداره. بهت گفته بودم که پدرم اعتیاد داشت، به همین خاطر من رو مجبور به

مصرف کرد! خب منم وابسته شده بودم بهش و...

سکوت کردم. خودش تا ته قضیه رو رفت و سر تکون داد! بعد دوباره پرسید

-چطور شد که ترک کردی؟

-روزه اولی که اومدم عمارت عمو رو یادته؟



با به اخم مصلحتی رفت توی فکر و حرفم رو تایید کرد. منم ادامه دادم و گفتم:  
 -اون دوتا مرد آلوات، تا میخوردم من رو کتک زدن بعدش من رو پرت کردن پشت ماشین و  
 آوردنم اونجا. عمو همایون من رو شاید نزدیک تا یک یا دو هفته، دقیق بخوام بگم یک شب  
 قبل از عروسیه آوین، حبسم کرد توی یه اتاق و بهم رسیدگی میکرد تا ترک کنم.  
 درسته سخت بود، اما شد!  
 لبخندی زدم و به مرد مغرورم خیره شدم. مرد مغرورم دیگه خیلی عصبانی نمیشد!  
 یعنی ممکنه یه روزی من رو به اندازه آوین دوستم داشته باشه؟ توی دلم به خودم  
 پوزخند زدم و این از چشم پندار دور نمودن.

بهم گفتم:

-چیزی شدی؟!

لبخند زدم و گفتم:

-نه.

از آینه بغل ماشین به خودم خیره شدم. چشمهای آیپام توی طلوع آفتاب زنگ خاصی  
 نداشت اما پوست سفیدم حسابی توی چشم میخورد. موهای طلایی رنگم که چند وقت  
 پیش سفید شدن چند تاشون رو توی سرم دیدم، توی این تاریکی معلوم نبودن!  
 گاهی دلم میخواست مثل آوین باشم؛ چشم و ابروی ساده و بسیار شیک! اندام تو پر و خوب،  
 اخلاقیهای بامزه! پس بخاطر همین بود که منو نمیخواست. باز دوباره لبخند زدم. اینقدر فکر  
 و خیال کردم که خوابم برد!

\*\*\*

با استرس دست خیسم رو پاک کردم. گزینه تماس رو گرفتم!

بعد چند تا بوق عمو گوشیه وصل کرد و گفت:

-سلام دخترم!

-س...سلام عمو، خوبین؟

-ممنون. جانم کاری داشتی؟!

پوفی کردم و نفس عمیق کشیدم. آروم گفتم:

-از پندار شنیدم میخواید برامون بلیط بخرید! زنگ زدم که این کار رو لطفا نکنید.

تعجب عمو رو حس کردم که گفت:

-ما حرفهامون رو اونروز گفتیم. الان چیشده؟

-چی...زه خاصی نشده، فقط، فقط ما دروغ گفتیم!

چند لحظه سکوت عمو رو شنیدم و گفتم:

-ممنون که اعتراف کردی عزیزم. با پندار حرف میزنم! خداحافظ.

بدون این که به من مهلت خداحافظی بده گوشه رو قطع کرد.

داشت از استرس اشکم در میاومد. اگه به پندار بگه من به عمو همه چیز و گفتم؟ اگه

بگه...

وای خدای من! عجب اشتباهی کردم. با دستهای لرزوم زیر گاز و کم کردم و خودم رو

مشغول تمیز کردن یخچال بزرگ خونمون کردم. حسابی پر شده بود و باید یکم خالیش

میکردم.

اینقد خودم رو مشغول کرده بودم که وقتی تموم شد، از کمر درد

خودم رو پرت کردم روی کاناپه! نفس عمیقی کشیدم و چشمهام رو بستم. موهام رو دورم آزاد کردم و دستی لابه لاشون کشیدم. معدههامعجیب میسوخت و داشت اذیتم میکرد. آخه از صبح فقط یه لیوان آب پر تغال خورده بودم!

ساعت ۹ بود و الانهاست که پندار هم از سره کار برگرده. دوباره استرس بهم غلبه کرد! میدونستم وقتی برگرده خونم رو همینجا میریزه!

تنبیه بزرگی در پی دارم. کلید توی خونه چرخید و ضربان قلبم رفت روی هزار. در باز شد و مرد من وارد خونه شد. سرش پایین بود و من رو نمیدید. توی اون پیرهن قهوه‌ای فوق العاده شده بود!

کتش توی دستش بود و داشت قدم زنون میاومد داخل خونه. بلند شدم و رفتم سمتش!  
-سلام، خسته نباشی!

سر تکونداد و یه « سلام » زیر لبی کرد! بعدش کتش رو گذاشت گوشه مبل و گفت -غذا حاضره؟ بدون مکت گفتم:

-تقریبا، یکم صبر کن دم بیادا!

باز سر تکون داد. داشتم خداروشکر میکردم که حداقل آرومه!  
مطمئنم که عمو همایون باهاش صحبت کرده اما...

برام سوال بود که چرا اینقدر خسته‌اس؟

چشمه‌اش و انگار به زور باز نگه داشته. آخی! بمیرم براش.

همونجور که داشتم دیس برنج و میکشیدم گفتم:

-تا من میز و بچینم برو لباسهات و عوض کن! خسته‌ای انگار...

پیشونیش رو فشار داد و از آشپز خونه زد بیرون.

میزو قشنگ و با سلیقه براش چیدم. حسابی هم توی دلم ذوق کردم به این سلیقه. گلدون باریک که توش دوتا شاخه گل رز سفید بود رو گذاشتم گوشه میز و دوتا بشقاب که از تمیزی برق میزدن رو گذاشتم دو طرف میز.

قاشق چنگال رو به دقت گذاشتم و یه کاسه ماست برای پندار گذاشتم. توی ظرف

مخصوص هم کمی سبزی ریختم و یه کاسه ترشی مورد علاقه پندار رو ریختم!

همه چیز کامل بود که صدای قدمهاش رو به سمت آشپز خونه حس کردم. سر بلند کردم و دیدم با همون چهره خسته و یه لبخند نادر کنج لبش داره بهم نگاه میکنه. سریع خجالت زده شدم و منم یه لبخند کوچولو تحویلش دادم. بعدم سر به زیر برنج و گذاشتم وسط میز و گفتم:

-بفرما بشین!

صندلی رو کشید عقب و نشست. معلوم بود حسابی گشانشه، بخاطر همین بشقابش رو کشیدم جلو غذا براش ریختم.

پندار دمپخت رو دوست داشت. یعنی از با ولع خوردنش فهمیده بودم. در هفته هم اکثرا

سعی میکردم بیشتر براش درست کنم؛ اما عاشق کباب هم بود!

من که نمیتونستم آتیش کنم و براش درست کنم گاهی اوقات، اونم خیلی کم اگه یکی از

دوستانش یا همکاراش میاومد خونمون، درست میکرد!

اما تا حالا نشد برای خودمون درست کنه!

-غذات رو بخور، نه منو!

با شنیدن صدایش جا خوردم. ای لعنت به من که داشتم خیره- خیره نگاهش میکردم. دو تا قاشق خوردم و دیگه نتونستم. درد معدم عجیب شدت پیدا کرده بود. حالت تهوع هم به این درد اضافه میکرد!

سرم گیج رفت و به یکباره، تموم محتویات معدم اومد بالا. دویدم سمت دستشویی و با دیدن خون وحشت کردم! باز دوباره دارم خون بالا میارم؟ صدای پندار رو از پشت در میشنیدم که اسمم رو صدا میزد. اما انگار داشتم جون میدادم! بیتوجه به موقعیتم آبی زدم به صورتم و مثل مرده متحرک در و باز کردم. پندار هجوم آورد به سمتم و گفت:

-دوباره؟

با بغض سر تکون دادم. حلقه زدن اشک توی چشمهام، دور از چشم پندار نمود و به طرز عجیبی برق مهربونی و تو نگاهش دیدم! به کمکش روی مبل دراز کشیدم و نشست کنارم و گفت:

-غذات رو بیارم اینجا بخوری؟ پلک زدم. اشکم سرازیر شد. بهش گفتم:

-بریم تو آشپز خونه میخورم!

پلکهایش رو روی هم فشار داد و باهم رفتیم توی آشپزخونه. به این حضور گرم و مهربون پندار عادت نداشتم!

عرق شرم میریختم و همش یاده کار ظهرم می افتادم. این بود که به دلم چنگ میانداخت و باعث میشد بغضم عمیق تر شه!

پندار به آرومی غذاش رو میخورد و سکوت کرده بود .

من هم به سختی غدام رو تا ته خوردم، وقتی غذای هر دومون تموم شد پندار گفت:

-میشه باهم حرف بزنیم؟

برگشتم سمتش و گفتم: -بزار

اول ظرف هارو بشورم، بعد!

سر تکون داد و ظرفها رو کمک جمع کرد و منم سریع میشستمشون!

وقتی کارم تموم شد بر طبق عادت براش یه فنجون قهوه درست کردم. دلدردم شدید

شده بود اما به سختی خودم و سره پا گذاشته بودم! رفتم کنارش و فنجون قهوه رو

گرفتم به سمتش. با لبخند عجیبی ازم تشکر کرد و خیره تلویزیون شد.

منم داشتم به نیمرخش نگاه میکردم. یکم که نگاه کردم برگشت و خنده دندون نمایی

زد. چشمه‌هاش دیگه درشت نبود و خیلی خسته خمار به نظر میاومد اما خندید.

خیلی خنده‌هاش به دلمنشسته بود. منم لبخندی زدم که نگاهش رفت کنار لبم؛ حتما چال

گونهام رو دیده بود .

لبخندم و با خجالت ازش گرفتم و سر به زیر انداختم! فنجون قهوه‌هاش رو مزه مزه کرد و

گفت:

-امروز همایون برام یه شرطی گذاشت، گفت یا با نوا بچه‌دار میشید، یا با دختر شریکش

ازدواج میکنی! در هر صورت هنوز من رو خدمتکارش میدونه...

سرمو آوردم بالا، بهش نگاه کردم که غم توی چشمش موج میزد .

بهش گفتم:

-اما تو هنوز ارباب این خونهای! و من مطیع و خدمتکارتم.  
«یکسالبعد»

-هیس دختر گلم ساکت باش! بابایی خستهاس، خوابیده!

این توی بغلم بود و نگاهم روی ساعت افتاد. پنج صبح بود و پندار خستهتر از همیشه توی خواب عمیق فرو رفته بود.

این همش گریه میکرد و میترسیدم پندارم از خواب بلند شه و بد خواب بشه. کلافه همونجور که داشتم این رو تکون میدادم روبهش گفتم:

-قربونت برم آروم بگیر، ساکت!

هر چی پستونکش رو میگرفتم به سمتش نمیگرفت و به سمتی پرتش میکرد!

ززمهای رو پشت گوشم حس کردم که پندار گفت:

-بده بغل من، بده دخترم رو!

با انزجار نگاهش کردم و گفتم:

-الهی بمیرم، توروهم بیدار کرد!

اخم تصنعی روی صورتش نشست و دخترمون رو بغل گرفت. هی تابش میداد و قربون صدقه‌اش میرفت.

از وقتی پنج ماهش شده بود اینجوری شب تا صبح گریه میکرد و من و باباش از دستش خواب نداشتیم!

اما دخترمون اونقدر زیبا و ناز بود که ما فقط به سالم بودن و دلربا بودنش خداروشکر میگردیم!

عمو همایون هر هفته میاومد به الین سر میزد و عاشق الین شده بود. همش میگفت عروس خودمه و میخواد برای ماهور خواستگاریش کنه اما پندار سریع گارد میگرفت و میگفت « من دخترم رو به کسی نمیدم »! چند دقیقه بعد پندار آروم الین و گذاشت داخل گهواره. ساعت ۷ صبح بود و باید کم کم آماده میشد تا بره سره کار.

بهش گفتم:

-پندار جانم نمیخواهی یکم بخوابی؟ رفت داخل سرویس و از همونجا گفتم:

-نه دیگه، تا پیام ترافیک سعب العبور تهرون رو بگذرونم ساعت ۸ شده!

با حوله آبی رنگ صورتش رو خشک کرد و سیبیل و ابروهاش حسابی بهم ریخته بود. با صورت خندون رفتم سمتش و ابروهاش رو با دست مرتب کردم. بعدم عاشقانه روی موهاش رو بوسه زدم. رفتم داخل آشپز خونه و به طبق عادت براش یه فنجون قهوه آماده کردم و با چند تا بسکوییت براش گذاشتم کنار!

پندار از اتاق زد بیرون و دیدم با یقه کت طوسی طوسی رنگش ورمیرفت. ازش پرسیدم:



-چیزی شده؟ سر  
تکونداد و گفت:

-آره عزیزم، هر کار میکنم این صاف نمیشه!

لبخند زدم و رفتم سمتش. کتتش رو صاف کردم اما یکم چروکی زیرش معلوم بود اونم مشکل از دوختش بود. سر بلند کردم و خیره شدم توی چشمهای نافذش و گفتم:

-عزیزم این بخاطر دوختشه، اومدی خونه برات درستش میکنم!

لبخندی زد و اونم بهم خیره شد. چشمهانش داشت میخندید و شیطونی همیشگیش رو داشت که صدای گریه الین هر دومون رواز جا پروند و من دویدم داخل اتاق!

الینم رو بغل گرفتم و نازش کردم و بهش شیر دادم تا بخوره.

با ولع محکم میخورد و من توی دلم کلی قربون صدقه‌اش میرفتم. همینجور که توی بغلم بود رفتم توی آشپزخونه و دیدم پندار داره هول هولکی قهوه‌اش رو سر میکشه. تموم شد و کیف دستیش رو به دست گرفت و گفت:

-خب من برم دیگه عزیزم!

لبخند زدم و گفتم:

-سلامت، مواظب خودت باش!

اومد سمتمون و هر دومون رو بوسید و بدون مکث از خونه زد بیرون. نگاهم به الین

افتاد که هنوز در حال خوردن بود!

با لبخند صورتش رو ناز کردم و نشستم رو مبل. کل شب رو به لطف خانوم نتونسته

بودم بخوابم حسابی خوابم میاومد.

برای نهار، پندار امروز جلسه داشت و نیاومد. تصمیم گرفتم همینجوری به حضری  
بخورم برای نهار! کنار الین، همینجور که شیر میخورد دراز کشیدم و تصمیم گرفتم به  
دوساعتی بخوابم!

\*\*\*

با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم. نگاهم افتاد به دخترم که آرام و دوست داشتنی  
خوابیده بود. پریدم سمت تلفن و جواب دادم:

-الو، سلام.

با یکمی مکث به صدا در اومد و زن پشت تلفن گفت:

-سلام، شناختی؟ اخم

تصنعی کردم و گفتم:

-نه شرمنده! میتونم اسمتون رو پپرسم؟ خندید و

گفت:

-آوینم نوا جان!

لبخند پر استرسی زدم و گفتم:

-شرمند...ه آوین جان! نشناختم.

-فدای سرت. امروز خونهاید؟

تعجب کردم. بی مکث گفتم:

-بله چطور؟

-میخواستم هم برای نو رسیده پیام و حضوری تبریک بگم، هم یه کاری با پندار داشتم! هر چند از تو دور نمونه بهتره!

جمله آخر، منظورش رو نفهمیدم بخاطر همین مجال حرف زدم بهش ندادم و گفتم:

-یعنی چی؟

-خب گلم شرمنده مزاحمشدم، میبینمت، فعلا!

و سریع گوشی رو قطع کرد. چشمهام رو مالش دادم و سعی کردم که یکم فکرم رو آزاد کنم.

نگاهم چرخید به سمت گوشیم که ساعت ۱۲ ظهر روشنون میداد .

الین هم هنوز خواب بود. پندار گفت جلسهای ساعت دو شروع میشه حتما الان وقت داره که باهاش حرف بزnm.

شمارهای رو وارد کردم و گزینه تماس رو لمس کردم!

چند بوق خورد و جواب داد و گفت:

-الو سلام، خوبی؟

خوش اخلاق، مهربون، همه چیز تموم! و بعد خبر بارداریام سر الین اومد و دیگه صدای خنده توی خونمون قطع نمیشد.

دوستش، آقا یزدان و همسرش الهه خانوم بیشتر میاومدن خونمون .

من و الهه که دوستهای صمیمی هم دیگه شده بودیم پسر کوچولوی با مزهشون هم تازه راه رفتن و حرف زدن دست و پا شکستهای یاد گرفته بود و شیرین زبونی میکرد.

شیشه بالکن خونه رو پاک کردم و از سر وسواس میز عسلیهای مبل رو برق انداختم  
نگاهم روی ساعت افتاد. ساعت ۱ رو نشون میداد. سریع الین رو بغل کردم و لباسهای  
شیک و نو رو براش کنار گذاشتم.

خودمم یک شومیز آبی رنگ که دم مچهایش کش داشت رو انتخاب کردم. جنسش از حریر  
اکلیلی بود بود خیلی اندام لاغرم رو، تو پر میکرد. یک شلوار نیمبگ مشکی رنگ هم  
انتخاب کردم و حموم رفتم.

هر چند دختر خانومم خیلی اذیت کرد و همش میخواست آب بازی کنه اما سریع از حمام  
بیرون زدم.

الین همونجور بدون لباس، مثل موش آب کشیده، جیغ میزد و بازی میکرد. من هم  
براش ذوق میکردم و موهام و با شلوار خشک میکردم. زنگ در خورده شد!  
با استرس پریدم جلوی آیفون. خاک بر سرم من که کاری نکردم. اما توی تصویر وقتی دیدم  
پندار جا خوردم. براش در و باز کردم و داخل اومدم.

مگه کلید نداشت؟ این وقت ظهر اومده بود؟ الان باید داخل جلسهایش باشه! چند  
ثانیه بعد در و براش باز کردم و با لبخند وارد خونه شد و گفت:

-سلام عزیزم!

نگران جوابش رو دادم و گفتم:

-سلام، خوبی؟

-آره گلم تو خوبی؟

-چرا الان اومدی؟! کاری داشتی؟

خندید و کتش رو از تنش در آورد. بعد در کمال خونسردی گفت:

-جلسه کنسل شد! من هم دیدم کاری ندارم اومدم خونه. هر چند دلم میخواست بیشتر بمونم تا روی نحس اون عوضی رو ببینم.  
حرف آخرش رو کوتاه گفت. اما من کاملاً شنیدم. نفس عمیقی کشیدم و رفتم لباسهای الین رو تنش کردم. بعدش هم خودم لباسهام رو پوشیدم.  
پندار اومد داخل اتاق و دکمههای پیراهنش رو باز کرد. لباسش رو با یه تیشرت مشکی عوض کرد و کنار الین رفت. بغلش روی تخت خوابید و شروع کرد به قربون صدقه رفتن دخترش.

منم با هول عجیبی رفتم داخل هالدد تا وسایل پذیرایی رو از قبل آماده کنم.  
کمتر از دو ساعت بود که همینجور با استرس منتظر به صدا در اومدن زنگ در بودم.  
ساعت از شش هم گذشته بود اما خبری از مهمون پر استرس من نبود.  
الین و پندار همچنان در حال بازی بودن. پندار همش سر به سرم میذاشت و همش میگفت داره برای مامانی خواستگار میاد.

صداش رو پشت سرم شنیدم که گفت:

-عروس خانم.

اخم مصلحتی کردم و گفتم:

-کوفت پندار، هی شوخی کن اعصاب من هم بهم بریز!  
خندید و روی مبل راحتی خیمه زد. الین روی پاهاش بود و چیزی نمیگفت، صدای زنگ در بلند شد. جوری از روی مبل خودم رو بلند کردم که پام گیر کرد لبه عسلی و پرت شدم زمین.

خنده پندار بلند شد و بلند- بلند قهقهه میزد. خودم هم خندم گرفته بود، اما وقت برای خنده نبود. سریع دکمه آیفون رو زدم و در سالن رو باز گذاشتم. منتظر موندم که آوین بیاد بالا.

در آسانسور باز شد و اومد داخل. با لبخند گفت:

-سلام، خوبی نوا جان؟

با خوشرویی دستش رو فشردم و جوابش رو دادم:

-سلام عزیزم، خوش اومدی. بفرما داخل!

اومد داخل و با پندار که داشت با الین بازی میکرد مواجه شد.

چشمهایش برق خاصی زد! و این برق توی چشمهایش توی وجودم ترس انداخت. با دلهره گفتم:

-بفرما بشین آوین جان، بفرما.

پندار اومد نزدیک و با پوزخند بهش سلام داد. اون هم دست کمی از پندار نداشت و با یک پوزخند عمیقتری جوابش رو داد.

من مونده بودم حیرون این وسط که پندار شر به پا نکنه! دعوت به نشستنشون کردم و سریع سینی چای رو آماده کردم. اول جلوی آوین گرفتم و با تشکر مختصری برداشتم، بعدش هم پندار.

خودم نشستم و الین رو بغل گرفتم. چشم به دهان آوین بسته بودم که حرفی بزنه! اما در سکوت، در کمال خونسردی داشت چاییش رو میخورد. با سوال ناگهانیاش پرسید:

-نوا جان اسم دختر خوشگلت چیه؟

-الین! پندار انتخابش کرده.

خندهی با منظوری کرد و گفت:

-چقدر شبیه اسم منه!

پندار با حرص لیوان چاییش رو کوبید روی میز، اما من حلقه اشک توی چشمهام رو حس کردم.

یعنی بیدلیل نبود اسم دخترم؟ به یاد عشق قبلی همسرم این اسم انتخاب شده؟ نفس عمیقی کشیدم و غمگین به صورت زیبای الین نگاه کردم.

آوین دوباره پرسید:

-چند وقتش هست؟

این دفعه پندار گفت:

-داره میره توی ۶ ماه، معنی خاصی داره؟

این دفعه آوین جا خورد و چیزی نگفت ولی هنوز پوزخند داشت.

بعد از ثانیه هایی که توی سکوت گذشت، آوین گفت :

-میخوام زود برم، بهخاطر همین بی مقدمه میخوام بگم که اومدم ازتون حلالیت بهطلبم!

ابروهام رو به نشونه تعجب بالا دادم. دوباره ادامه داد و گفت -پندار، پسر کسیه

که خانواده مارو از هم پاشیده. پدرت،

-یادمه اون موقعی که مادر من ذو جلوی یک جمعیت، خورد و سرشکسته کرد. اون روزهایی

که مادرم از بابام کتک میخورد رو کاملاً یادمه! اما به هر حال اون شوهرش بود، پدر تو چی

بود؟ ایمان و امیر که اصلاً توی این مسئلهها نبودن. ولی من، از همون بچگی ریشههای غم و

تتفر توی قلبم جوانه زد. اما وقتی بزرگ شدم و موقع انتقام گرفتم بود، عموی خبیث و بدجنست، سر ارث و میراث از عمد، ترمز ماشین پدر رو پاره کرد و توی تصادف مادرت رو هم از دست دادی! کل عمرم بعد از درس و دانشگاه و مدرسه، تعقیبت میکردم تا بینم چیکار میکنی. به دور از دروغ، یک جورایی وابستهات شده بودم. اما تصویر لعنتی پدرت جلوی چشمهام جون میگرفت و باعث میشد بخوام از تو انتقام بگیرم.

عمو حسینت رو مجبور کردم که تو رو بیاره سمت عمارت! توهم با پای خودت اومدی تو تلهی انتقام من. برات شیرین زبونی میکردم و سعی میکردم با ترفندهایی که دل هر آدم سنگدلی رو آب میکنه، خودم رو عاشقت کنم. به اون روزهایی که خودم رو زدم به مریضی، اون روزهایی که پول میدادم به هم دانشگاهیهای پسر که بیان و مزاحم بشن، خب از حق نگذریم توهم خیلی غیرتی بودی! دلم میخواست هم حسرت بخوری هم برای خودت خیال بافی بکنی. وقتی محبتهای من و پدرم رو میدیدی و عشق پدر به فرزندش رو میدیدی، خوب یادمه! قشنگ اون حسرت و حسادت رو توی دلت میخوندم. پول عمل ماهور رو خودم دادم. حتی به رفیقت، یزدان هم پول دادم که بهت دروغ بگه! این همه کار کردم که نزدیکم بشی اما نشد. مجبور شدم خودم بهت ابراز علاقه کنم و توهم از خدات بود.

خنده عمیقی کرد و ادامه داد.

-کارهایی میکردم که پدرم تحت فشار بزارت و تنبیههای جسمی و روحی داشته باشی. اون کمر بند میخی رو یادته؟ اتابک چقد زیبا وبا حرص کتکت میزد. اون کمر بند رو من برات خریده بودم. اون انباری وحشتناک رو من برای شکنجه کردنت آماده کرده بودم! باز هم مقاومت کردی. اما برای من کافی نبود! امیر رو اجیر کردم که بیاد و از زیر زبونت حرف بکشه. نقطه ضعفها و بفهمه، باز هم خود داری کردی. به بابا گفتم که من رو ازت دور کنه،



اما برات کافی نبود! تصمیم گرفتم یک مراسم فیک، یه عروسی دروغی با برادرم داشته باشم. ایمان، البته تو به اسم مایکل، همسر من میشناسی! درسته؟ من هیچ وقت با مردی ازدواج نکردم پندار و این ازدواج اجباری تو و نوا خانوم هم کار من بود. الان اوادم بگم منو ببخش! دیگه برام مهم نیست با مادرم چه کارهایی پدرت نکرده و نمیخوام انتقام بگیرم! خوش باشید. باید برم!

به کیفش چنگ زد و بلند شد و از مایی که مات و مبهوت بودیم خداحافظی کرد. وقتی در و بست پندار زد زیر خنده. توی دلم «دیوونه»ای تثارش کردم و با ترس نگاهش کردم

-پندار، خوبی؟!

الین و بغل گرفت و گفت:

-بابا قربونت بره، خواستگار مامانی هم که رفت.

با خنده رفتم سمتش و گفتم:

-پندار چرا عصبی نمیشی؟

-چون اونی که همین الان پای کثیفش رو از خونمون انداخت بیرون، ارزش عصبی شدن و ناراحتی منو نداره! من دوتا فرشته دارم برام بسه.

و بوسه دلربایی به سرم زد و با الین مشغول جیغ و داد.

به پایان آمد این دفتر...

حکایت همچنان باقیست!

این رمان رو میخوام تقدیم کنم به دوستی که از جان عزیزتر، و از نفس برای من واجبتر  
است!

پایان ♥